

خدا و دولت



Mikhail Alexandrovich Bakunin

30 May 1814 - 1 July 1876



میخائیل باکونین

علیرضا گودرزی

خدا و دولت

میخائیل باکونین

علیرضا گودرزی

- سرشناسه: باکونین، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۸۱۴ - ۱۸۷۶ م.
- **Bakunin, Mikhail Aleksandrovich**
- عنوان و نام پدیدآور: خدا و دولت / میخائیل باکونین؛ ترجمه علیرضا گودرزی؛ ویرایش فرشته بیگدلی.
- مشخصات نشر: تهران: رسن، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری: ۱۰۹ ص: ۱۴/۵ = ۲۱/۵ س.م.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۹-۰۵۴-۳
- وضعیت فهرست نویسی: قیفا
- یادداشت: عنوان اصلی: **Dieu et l'État, 1970.**
- یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «**God and the state**» به فارسی برگردانده شده است.
- موضوع: آنارشیزم
- **Anarchism**، آنارشیست‌ها، **Anarchists**، مسیحیت — رده‌ها
- **Christianity — Controversial literature**
- شناسه افزوده: گودرزی، علیرضا، ۱۳۶۵ — مترجم
- رده بندی کنگره: HX۸۳۲
- رده بندی دیویی: ۳۲۵/۸۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۵۰۹۲۸
- اطلاعات رکورد کتابشناسی: قیفا

خدا و دولت نشر رسن

- نویسنده: میخائیل باکونین
- مترجم: علیرضا گودرزی
- ویراستار: فرشته بیگدلی
- ناشر: رسن
- طراحی جلد و صفحه‌آرایی: آتلینه گدار نو
- مدیر تولید: فرامرز الهی
- نوبت چاپ: اول / بهار ۱۴۰۱
- تیراژ: ۵۰۰ نسخه
- لیتوگرافی و چاپ: پردیس دانش
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۹-۰۵۴-۳

خدا و دولت

میخائیل باکونین

علیرضا گودرزی





چنانچه در خصوص این کتاب، یا هر کدام از کتاب های
نشر رسن نظری دارید، می توانید آن را در شبکه های
اجتماعی با هشتگ #نشر-رسن با ما و دیگر خوانندگان
درمیان بگذارید.

فهرست

۱۱.....	مقدمه فارسی
۱۷.....	مقدمه چاپ انگلیسی
۲۹.....	مقدمه اولین چاپ فرانسوی
۳۵.....	خدا و دولت



Mikhail Alexandrovich Bakunin

30 May 1814 - 1 July 1876

M. Bakunin



این ترجمه را با عشق فراوان تقدیم می‌کنم
به همسر، مریم موسوی.
ع. گ.

مقدمه فارسی

شناخت رساله خدا و دولت، مستلزم این است تا شناختی درست از میخیل باکونین و اوضاع و احوال پیرامون نگارش اثر در دست بوده باشد. نیل به این شناخت کاری دشوار است؛ زیرا باکونین آدمی معمولی نیست؛ اشراف زاده‌ای است که زندگی آسوده خود را رها کرده و به سودای انقلاب به راه افتاده است. در سال‌های حضورش در اروپا، هر کجا غائله‌ای به راه می‌افتد، آنجا حاضر است؛ خواه آن را خود یا با کمک دیگری برپا کرده و خواه در اندک زمانی به آن پیوسته است. کسی است که خود را انقلابی حرفه‌ای می‌داند. می‌توان این عبارت را این‌گونه اصلاح کرد که درواقع نه تنها شغلش انقلاب است، بلکه زندگی شخصی، خانوادگی، سلامت و آسایش و خلاصه همه چیزش را وقف «انقلاب اجتماعی» کرده است. همه چیزش را فدا می‌کند تا همه چیز را عوض کند. می‌خواهد کل تمدن را بر هم بریزد و طرحی دراندازد که در تصور کسی نیست. خدا را (العیاذ بالله) از الوهیت خلع کند، دولت را از سروری جامعه به زیر کشد و پدر را از رأس خانواده کنار بزند. به نظر او این سه مرد، راه را بر آزادی و برابری انسان‌ها بسته‌اند.

بعد از چند قرن که از اصلاحات دینی اروپا می‌گذشت، هنوز در اروپای قرن نوزدهم کلیسا جایگاهی والا داشت. کلیسای مورد نظر او از نظر ثروت نهادی غنی و صاحب قدرت سیاسی قابل ملاحظه‌ای بود. این در جوامع کاتولیک، شدت بیشتری داشت و جوامع پروتستان نیز بیش و کم در میان روستاییان و فرودستان صادق بود. از سوی دیگر، روشنفکران بیشتر به دنبال اصلاحات سیاسی یا اقتصادی بودند و کمتر میل درگیر شدن با نهادی قدرتمند داشتند که آن را رو به ضعف قلمداد می‌کردند. مکتب ایدئالیسم آلمانی که در آن زمان جریان غالب روشنفکری اروپا بود، سال‌ها در برابر ماتریالیسم که جریانی به اصطلاح انحرافی در ایدئالیسم محسوب می‌شد، مقاومت کرد. اما به هر حال پس از هگل جریان فلسفی ماتریالیست از ریشه‌های ایدئالیسم آلمانی رویید و به ویژه در میان انقلابیون سوسیالیست رشد کرد. مارکس، انگلس و باکونین از همین نسل بوده‌اند.

گذشته از جنبه‌های نظری ماتریالیسم، سوسیالیست‌ها آن را ضرورتی برای انقلاب می‌دانستند. نبرد در برابر امپراتوری‌های مقتدر به اندازه کافی دشوار بود. نهاد کلیسا خود زمین‌دار و صاحب ثروت فراوان بود و از سوی دیگر می‌توانست به بسیج توده‌ها علیه هر جریان انقلابی که خواهان وضع تغییر وضع موجود بود، کمک کند. این دلیل عملی پیوستن انقلابیون به ماتریالیسم در قرن نوزدهم و حتی بخشی از قرن بیستم بود. گذشت زمان و اصلاحات اقتصادی در اروپا از نفوذ اقتصادی کلیسا تا حد زیادی کاست.

جنبه دیگر، که مهم‌ترین وجه افتراق مارکسیسم و آنارشیسم شد، مخالفت با دولت بود. از نظر آنارشیست‌ها خود دولت شری غیرضروری بود که ارزش بقا نداشت. از نظر آن‌ها قدرت هرکس را که به آن دست یابد، به نحوی فاسد می‌کند که خود بخشی از ظلم و فساد دولت شود. با این وصف، دولت کمونیستی

مورد نظر مارکس، خود می‌توانست به سرعت بدل به ابردولتی شود که آزادی و برابری را زیر پا گذارد و با تمسک به شعارهای سوسیالیستی، نوعی امپراتوری مقدس ماتریالیستی به وجود آورد. از این رو است که باکونین، مارکس و انگلس را کشیشان جدید می‌نامد و با تشکیل دولت به هر عنوان، حتی با هدف برقراری سوسیالیسم مخالف می‌کند. بعضی از نقدهایی که باکونین در قالب پیش‌بینی به حکومت مارکسیستی روا داشت، بعدها با اسم باکونین و یا بدون ذکر آن، نثار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جمهوری خلق چین شد.

سومین عنصری که باکونین معتقد بود باید برانداخته شود، مردسالاری بود. از نظر باکونین و دیگر آنارشئیست‌ها، زنان از سرکوب‌شده‌ترین انسان‌های تاریخ بشر هستند و این به دلیل زندگی در جامعهٔ مردسالار است. پدر مستبد، حاکم بلامنازع خانواده است و حتی اگر استبداد در جامعه محو شود، باز زنان که نیمی از جامعه هستند، در معرض استبداد خانگی قرار دارند.

عقاید باکونین در هر سه مورد اثری بر روشنفکران پس از او گذاشت. در جریان مجادلات طولانی و سرنوشت‌ساز میان باکونین و مارکس در انترناسیونال اول، جلب نظر اکثریت موفقیت باکونین بود و اثر عقاید او را، البته به علاوه دیگر شاگردان پرودون، می‌شد در کمون پاریس ملاحظه کرد. جریان‌های قدرتمند آنارشئیست، به ویژه در اروپای جنوبی و روسیه، نشان‌دهنده نفوذ کلام و شخصیت نافذ باکونین در میان فعالان جنبش‌های کارگری در آن زمان است. به علاوه، مباحثاتی که از طریق نامه‌نگاری با انگلس داشت، افکار او را حتی به مارکسیست‌هایی معرفی کرد که بعدها انگلس می‌خواندند.

ردپای آرای او را می‌توان در میان انقلابیون روس، فمینیست‌ها و بسیاری دیگر مشاهده کرد. با این حال، آنارشئیسم زیر سایه مارکسیسم باقی ماند. شاید علتش این باشد که برخلاف مارکس، باکونین نویسنده ماهر نبود. انقلابی

پرهیجانی بود که به جای تدوین نظریاتش در مکتوبات، بیشتر در پی اقدام بود. نظریاتش را غالباً در سخنرانی‌ها یا مکالمات رودرو و یا نامه به دوستان و دشمنانش بیان می‌کرد. این سبب می‌شد که نسل‌های بعدی کمتر با باکونین و بیشتر با مارکس آشنا شوند و موج آنارشیست‌هایی که بیشتر به دست باکونین تربیت شده بودند، جای خود را به مارکسیست‌ها بدهد.

پس از چیرگی مارکسیسم بر گفتمان سوسیالیستی و انقلابی، کم‌کم نوبت به حذف آنارشیست‌ها رسید. این اتفاق بیشتر با توسل به پروپاگاندا مارکسیسم از یک سو، و استقبال لیبرال‌ها از آن از سوی دیگر ممکن شد. برجسبی که به آنارشیست‌ها الصاق شد، هرج و مرج طلب بود. این در حالی است که آنارشیسم بر اتکا به نیروی مردم برای برقراری نظم اجتماعی تأکید داشت و در میان آثار نویسندگان و متفکران برجسته آنارشیست، حذف نظم اجتماعی جایگاهی ندارد.

این برجسب هم‌زمان با ورود اندیشه‌های مارکسیستی به ایران هم آمد. از آن پس، علی‌رغم اهمیت آثار آنارشیست‌ها در تبیین نظرات این نحله فکری برای پژوهشگران و نویسندگان، مترجمین کمتر به ترجمه آثار آنان همت گماشتند. در سال‌های اخیر کمابیش آثاری در مورد آنارشیسم و زندگی‌نامه‌هایی از باکونین به فارسی ترجمه و در بازار منتشر شده است. اما نوشته‌های او برای مخاطبان فارسی‌زبان (چنان که بشاید) در دسترس نیست. به همین علت بود که نگارنده این سطور بر آن شد تا با وجود مفاهیم الحادی کتاب و دشواری ترجمه، آن را به فارسی برگرداند.

همان‌طور که در مقدمه چاپ‌های انگلیسی و فرانسوی مرقوم شده، خدا و دولت مانند دیگر آثار باکونین به اتمام نرسیده است. انسجام خدا و دولت از حیث ترتیب موضوعات مورد بحث و نیز تعدد مباحث، ضعیف است.

حملات شخصی به بسیاری از معاصران باکونین و اشخاصی مشهور در تاریخ، این حس را القا می‌کند که بنای او بر نفی دیگران و نه تبیین نظرات خودش بوده است. با این حال، تبیین آنچه به دنبال آن است، به نحوی مطلوب صورت گرفته است. از نظر او، انقلاب نیازمند مشارکت و حضور توده‌ها است و هرگونه مدیریت یا تنظیم پیشینی آن، محکوم به شکست است. باکونین معتقد است باید به توده‌ها و کارگران و زحمتکشان اجازه داد خود راهشان را برگزینند و نباید با جبر فیزیکی یا علمی چیزی به آن‌ها تحمیل کرد. با این همه نسبت به کسانی که انقلابی می‌دانست، حتی اگر در شیوه یا هدف اختلافاتی با هم داشتند، معمولاً با مسامحه و ادب برخورد می‌کرد. چنانچه در اثر پیش رو هم می‌توان دید، ماتسینی و مارکس مورد احترام و توأمان، مورد انتقاد او بوده‌اند.

ترجمه حاضر از روی متن برگردان انگلیسی اثر صورت گرفته است که در دهه ۱۹۷۰ به کوشش پل آوریچ و توسط انتشارات داور در نیویورک طبع شده است. در ترجمه حاضر سعی شده مطالب بدون تغییر یا انحراف از متن اصلی برگردانده شود. همین شاید قدری زبان ترجمه را ثقیل کرده باشد. از طرف دیگر، زبانی که خود باکونین از آن استفاده کرده چندان صیقلی و روان نیست. با این حال، تلاش بر این بود که حداکثر روانی ممکن در ترجمه به کار رود و با پاورقی‌هایی که با علامت م. مشخص شده، قدری از نام‌ها و اصطلاحات کمتر آشنا ابهام‌زدایی شود.

همچنین این نکته نیز افزودنی است که اثر حاضر برای بهره‌مندی محققان فارسی‌زبان از ادبیات کلاسیک فلسفه سیاسی قرن نوزدهم فراهم شده است. پژوهشگران حوزه‌های علوم اجتماعی، علوم سیاسی، تاریخ، حقوق و دیگر حوزه‌های مرتبط با مفاهیم این آثار آشنایی دارند و مختصات آن‌ها که گاه به کفرگویی پهلوی می‌زند را می‌شناسند. مترجم فارسی امیدوار است مفاهیم

الحادی و گاه گمراه‌کننده این اثر، ذهن محققین را مشوش نکرده و آن را صرفاً به چشم اثری کلاسیک درنگرند. ضمناً هر یک از بزرگواران که نظر، پیشنهاد یا انتقادی به ترجمه حاضر دارد، با انتقال آن به مترجم، او را مدیون خود می‌سازد^۱. همچنین از دوستانم در نشر رَسَن، سرکار خانم فرشته بیگدلی و فرامرز الهی که انتشار این اثر را ممکن ساختند، بی‌نهایت ممنونم.

علیرضا گودرزی

تهران-پاییز ۱۳۹۹

مقدمه چاپ انگلیسی

این مرد نه زیر یک ستاره عادی، که زیر ستاره دنباله دار متولد شد.

الکساندر هر تسن

میخاییل باکونین خدا و دولت را - که تحسین شده ترین رساله او هم هست - حدود یک قرن پیش نوشت. در آن زمان آنارشسیسم نیروی غالبی در میان جنبش انقلابی بود و نام باکونین، قهرمان تراز اول و پیامبر آن جنبش نزد کارگران و روشنفکران رادیکال اروپا هم اندازه نام کارل مارکس مشهور بود؛ این دو کسانی بودند که بر سر رهبری انترناسیونال اول با یکدیگر رقابت می کردند.

برخلاف مارکس، باکونین بیشتر اعتبارش را مدیون شهرتش به «فعال بودن» بود، نه «تئوریسین شورش». او در خانواده ای از اشراف زمین دار روسی در سال ۱۸۱۴ متولد شد. اما جوان بود که شغل نظامی و میراث اشرافی خود را رها کرد و شغلش انقلابی حرفه ای شد. در سال ۱۸۴۰ در سن ۲۶ سالگی روسیه را ترک کرد و زندگی اش را وقف مبارزه با استبداد، در همه اشکال آن کرد. او کسی نبود که در کتابخانه بنشیند، بخواند و برای انقلاب های از پیش تعیین شده بنویسد. بی تاب عمل بود و خود را با شوری ناگزیر به قیام ۱۸۴۸ وارد کرد: چهره ای پرمته وار که با

موج شورش از پاریس تا سرحداتِ اتریش و آلمان حرکت می‌کرد. به قول یکی از همراهانش، کسانی مثل باکونین «در گردباد رشد می‌کنند و در هوای طوفانی، بهتر از آفتاب بار می‌دهند».^۱ اما دستگیرشدن در جریان قیام درسدن در سال ۱۸۴۹ در فعالیت انقلابی تب‌دار او وقفه انداخت. هشت سال پس از آن را در زندان گذراند که شش سال از آن در تاریک‌ترین سیاه‌چال‌های تزار روسیه بود. وقتی از آن آزاد شد که حکمش به تبعید ابدی در تبعیدگاه سبیری تبدیل شده بود. در اثر بیماری اسکوربوت دندان‌هایش را از دست داد و سلامتش به خطر جدی افتاد. به‌هرحال در سال ۱۸۶۱ از دست زندانبان‌ها گریخت و سفری طولانی و پرشور را گرد جهان آغاز کرد. این فرار، نام او را میان گروه‌های رادیکال در همهٔ اروپا اسطوره‌ای و تحسین‌برانگیز ساخت.

توجهی که باکونین به عنوان یک شورشی پرشور و نیروی فعال در تاریخ به خود جلب کرد، آنچنان بود که مارکس هرگز نتوانست با او رقابت کند. ریشارد واگنر، آهنگساز و همراه او در قیام درسدن دربارهٔ او نوشت: «همه چیز او اعجاب‌آور بود. سرشار بود از انرژی و قدرت».^۲ باکونین به بیان خودش، «عشق به مخاطرات عالی، غیرعادی و وصف‌نشدنی که افق‌های گسترده‌ای می‌گشاید که انتهایش ناشناخته است» داشت و همین، رؤیاهای عجیبی در دیگران برانگیخت. در زمان مرگش در سال ۱۸۷۶، جایگاهی یگانه در میان مخاطره‌جویان و جانباختگان سنت انقلابی داشت. بلندهمتی و شوق کودکانه، عشق سوزان به آزادی و برابری، هجمهٔ آتشفشانی به امتیاز و بی‌عدالتی، همهٔ این‌ها به او مقام انسانی رفیعی در میان آزادی‌خواهان روزگارش بخشیده بود.

اما نکته‌ای که منتقدان نخواستند درک کنند این بود که باکونین متفکری نظام‌مند نبود. خودش هم هرگز چنین ادعایی نکرد. او خود را انقلابی اهل عمل

1. E. Lampert, *Studies in Rebellion* (London, 1957), p. 118.

2. E. H. Carr, *Michael Bakunin* (New York, 1961), p. 196

می دانست، «نه مثل مارکس فیلسوف و مبتکر سیستم»^۱. قائل به وجود هیچ قانون پیش فرض و ازپیش تعیین شده‌ای برای تاریخ نبود و این دیدگاه را رد می کرد که تغییر اجتماعی به رهایی تدریجی شرایط تاریخی «عینی» بستگی دارد. برعکس، عقیده داشت که انسان سرنوشتش را شکل می دهد و زندگی اش نمی تواند مانند تخت پروکروستی فرمول های جامعه شناسختی انتزاعی تحت فشار قرار گیرد. عقیده داشت که «هیچ ثنوری، هیچ نظام [ازپیش] آماده شده یا هیچ کتاب نانوشته ای جهان را نجات نمی دهد». «من در سیستمی تقسیم بندی نمی شوم، من یک جوینده واقعی ام»^۲. از نظر او مارکس با آموختن نظریات به کارگران، تنها موفق به بیدار کردن میلی به انقلاب می شود که هرکسی از قبل دارد - «تکانه ای برای آزادی، اشتیاق به برابری، غریزه مقدس انقلاب». برخلاف سوسیالیسم «علمی» مارکس، باکونین سوسیالیسم خود را «صرفاً غریزی» می نامید^۳.

تأثیر باکونین، آن طور که پیتر کروپوتکین گفت، بدو معطوف به «شخصیت اخلاقی» بود و نه اتوریته فکری. با این که شگفت انگیز می نوشت، حتی یک کتاب کامل هم از خود بر جا نگذاشت. او همیشه در حال شروع کارهای تازه ای بود که با نظر به حیات پریپیچ وخمش، در میانه متوقف می شد و هرگز به اتمام نمی رسد. به تعبیر توماس ماساریک، ادبیات او «تکه پاره» بود. با این وجود، هرچند سرگردان و غیر روشمند، نوشته هایش سرشار بود از بارقه های فراست که بعضی مسائل مهم اجتماعی روزگار خود - و البته ما - را روشن می کرد.

1. Iu. M. Steklov, Mikhail Aleksandrovich Bakunin, 4 vols. (Moscow, 1926-1927), III, 112.

2. Carr, Michael Bakunin, p. 175.

3. M. A. Bakunin, Oeuvres, 6 vols. (Paris, 1895-1913), II, 399; Steklov, Mikhail Aleksandrovich Baklinin, I, 189.

خدا و دولت مثال خوبی برای این موضوع است: ازهم‌گسیخته، پراز تکرار، کم‌انسجام و مملو است از پاورقی‌های مطول و انحراف از موضوع بحث که از اثرگذاری جدلی آن می‌کاهد. درعین حال، پر قدرت و بانرژی است و ایجازِ گیرایی در آن است که بر استعدادِ شهودی ارزندهٔ باکونین گواهی می‌دهد. درنتیجه، خدا و دولت خوانده شده‌ترین و پرارجاع‌ترین کارِ باکونین است. اما شاید دلیل محبوبیتش این باشد که با زبانی شفاف و موجز، عناصر بنیادین مسلک آنارشیستی او را تبیین می‌کند.

مهم‌ترین بحث خدا و دولت، رد هر شکلی از اتوریته و اجبار توسط باکونین است. در فرازی، خشم خود نسبت به «همهٔ شکنجه‌گران، سرکوبگران و بهره‌کشان از انسان‌ها» را ابراز می‌کند: «کشیشان، شاهان، دولتمردان، سربازان، سرمایه‌گذاران عمومی و خصوصی، مقامات رسمی از هر صنفی، پلیس‌ها، ژاندارم‌ها، زندانبان‌ها و مأموران اجرای حکم، انحصارگران، سرمایه‌داران، فراریان از مالیات، مقاطعه‌کاران و زمین‌داران، حقوق‌دان‌ها، اقتصاددان‌ها، سیاستمداران از هر قماش تا پایین‌ترین‌ها مثل شیرینی‌فروشان». اما عمده‌ترین نهادهای برده‌سازی انسان را «دو عنصر منفور» خود می‌داند که عبارت است از کلیسا و دولت. هر دولتی ابزاری است که توسط آن، اندکی افراد ممتاز، بر اکثریت قاطع قدرت یافته‌اند. هر کلیسا هم متحد وفادار دولت در انقیاد بشریت است. دولت‌ها در طول تاریخ از دین برای دو هدف نگهداشتن انسان‌ها در جهل و نیز، «سوآپ اطمینان» برای فلاکت و محرومیت انسان‌ها استفاده کرده‌اند. به علاوه، بنیان و اساس دین تحقیرِ انسان‌ها برای شکوه بیشتر خدا است. «همه چیز بودنِ خدا و هیچ بودنِ جهان واقعی و انسان. خدا راستی، عدالت، نیکی، زیبایی، قدرت و زندگی است و انسان خطا، شرارت، پلیدی، زشتی، نقصان و مرگ. خداوند ارباب و انسان برده است». دین هم به اندازهٔ دولت، نفی آزادی و برابری است. به

همین سبب است که باکونین با معکوس ساختن عبارت مشهور ولتر، استنتاج می‌کند که «ضرورت دارد خدا را نابود کنیم».

باکونین جنگی همه‌جانبه علیه کلیسا و دولت اعلام کرد. اگر بنا است انسان آزاد باشد، باید یوغ دوگانهٔ اتوریتهٔ معنوی و غیرمذهبی را به دور بیاندازیم. برای انجام این کار، باید دو «قابلیت گران بها» که با آن‌ها زاده شده را به کار اندازیم: قدرت تفکر و فعل تفکر، و شورش. اگر آدم و حوا از امر الهی اطاعت می‌کردند، پس دسترسی به درخت دانایی بر آن‌ها حرام و انسان محکوم به اسارتی همیشگی بود. اما شیطان - این «شورشی ابدی، نخستین آزاداندیش و آزادی خواه جهان» - ایشان را به چشیدن میوهٔ دانایی و آزادی اغوا کرد. این سلاح‌های مشترک - خرد و شورش - امروز باید علیه کلیسا و دولت به کار رود. وقتی آن دو مغلوب شوند، عدن بر انسان طلوع می‌کند و دورهٔ جدیدی از آزادی و شادکامی فرامی‌رسد.

اما باکونین هشدار می‌دهد که آزادسازی آسان نخواهد بود؛ زیرا طبقهٔ جدیدی ظهور کرده که می‌خواهد توده‌ها را در جهل نگه دارد تا بر آن‌ها حکم براند. این سرکوبگران بالقوه، روشنفکر هستند، بالاتر از همهٔ آن‌ها مارکس و یارانش [یا همان] «کشیشان دانش» [قرار دارند] که کلیسای ممتازی از تحصیلات عالیه ترتیب داده‌اند. به نظر باکونین، حکومت روشنفکران در سرکوبگری دست‌کمی از حکومت شاهان یا کشیشان یا ثروتمندان ندارد. دولت‌نخبگان تحصیل‌کرده نیز همچون بدترین خودکامگی‌های دینی و سیاسی گذشته «نمی‌تواند ناکارآمد، مضحک، غیرانسانی، وحشیانه، سرکوبگرانه، بهره‌کش و زیانبار نباشد».

باکونین با این هشدار برجسته «طبقهٔ جدید» را پیش‌بینی کرد که بعدها منتقدان آن را به میراث مارکس در قرن بیستم چسبانده‌اند. هدف حملهٔ او، تنورسین‌ها و سیستم‌سازی بودند که «علم جامعه» آن‌ها زندگی واقعی را به

قربانگاه انتزاعاتِ مکتبشان می‌برد. او نپذیرفت که افسانه‌های دین و متافیزیک را صرفاً برای جایگزین شدن با چیزی فروریزد که به تشخیص او جامعه‌شناسی شبه علمی بود. برای همین هم «انقلابِ زندگی علیه علم، یا حتی علیه حاکمیتِ علم» را اعلام کرد. اصرار او بر این بود که مأموریتِ راستین دانش و آموزش، نه حاکمیت بر انسان، که نجات انسان از خرافات، بیگاری و مرض است. «در یک کلام»، در خدا و دولت می‌نویسد که «دانش، قطب‌نمای زندگی است، نه خود زندگی». اما چطور می‌توان از چنین استبدادی دوری جست؟ پاسخ باکونین این بود: از طریق خارج کردن آموزش از انحصار طبقات ممتاز و اعطای آن به همه، به صورتی برابر. آموختن هم باید مانند سرمایه از مایملک گروهی محدود خارج شده و مایملک همهٔ انسان‌ها شود «تا توده‌ها از قالبِ گله‌هایی که توسط کشیشان ممتاز راهنمایی و چوپانی می‌شوند، رها شده و هدایت سرنوشت خود را خود به دست گیرند».

پیام قدرتمند خدا و دولت این بود، اما این کتاب تا سال ۱۸۸۲، یعنی شش سال پس از مرگ باکونین منتشر نشد. آن زمان بود که دست‌نوشته‌های خدا و دولت توسط دو آنارشویست مشهور، کارلو کافیرو^۱ و الیزه رکلوس^۲ که در سال‌های پایانی همراهان نزدیک او بودند، در میان اوراقش پیدا شد. در همین سال‌های پایانی بود که نظریات آزادی‌خواهانه‌اش به اوج شکوفایی رسیده بود.

دست‌نوشته‌ها در میانه یک جمله قطع می‌شود و کافیرو و رکلوس، همان‌طور که در مقدمه‌شان نوشته‌اند، عقیده داشتند که بخشی از یک نامه یا گزارش است و به همین سبب، به جستجوی مابقی آن پرداختند. اما تلاش آن‌ها بی‌ثمر بود و در نهایت آن را در قالب رساله‌ای در ژنو منتشر کردند و نام *Dieu et l'état* (خدا

1. Carlo Cafiero

2. Elisee Reclus

و دولت) را بر آن نهادند که به همان نام هم مشهور شد. آن‌ها هرگز گمان نبردند -البته نمی‌توانسته‌اند بدانند- که آنچه یافته‌اند بخشی منتشرنشده از کتاب امپراتوری تازیانه -آلمانی و انقلاب اجتماعی است؛ اثری بلندپروازانه که باکونین بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۷۲ روی آن کار کرد و البته هرگز به پایانش نرساند.

امپراتوری تازیانه - آلمانی (عنوان آن منبعث از اتحاد نامقدسی میان استبداد روسی و آلمانی برای توقف پیشرفت اجتماعی بود) یکی از آثار مهم و طولانی باکونین بود. خودش نام عهد را بر آن گذاشته بود و انرژی زیادی برای شکل‌دهی به آن صرف کرده بود، برای آن نظم گفتمانی شاخصی ترتیب داده و گستره‌ای از موضوعات تاریخی، سیاسی، متافیزیکی و دینی را در آن گنجانده بود. بخش نخست آن به صورت رساله‌ای در ۱۸۷۱ منتشر شد که علیه زمینه‌های جنگ فرانسه و پروس و بیشتر، حول مقاومت فرانسه در برابر امپریالیسم آلمان می‌گشت. این رساله‌ای که کافپرو و رکلوس نام خدا و دولت بر آن نهادند، بخش (ناتمام و منتشر نشده) دوم بود. باکونین خود عنوان «سفسطه تاریخی و مکتب نظریه‌پردازی کمونیسم» را برای آن در نظر داشت که جدای نامأنوس بودن، ارتباط کمی با محتوای آن داشت. بخش «خدا و دولت»، تا آنجا که می‌دانیم در یادداشت‌های روزانه باکونین در فوریه و مارس ۱۸۷۱ و در بحبوحه کمون پاریس نوشته شد، اما موضوعات زیادی از آن - خاصه این ایده که دولت و دین همواره با هم برای نگه داشتن انسان در زنجیر همکاری کرده‌اند - به رساله «فدرالیسم، سوسیالیسم و ضد الهیات» او (نوشته شده در ۱۸۶۷) باز می‌گشت که در آن زمان هنوز منتشر نشده و پس از سقوط کمون پاریس در مه ۱۸۷۱، بحث آن با جوزپه ماتسینی مجدداً بالا گرفته بود.

کوتاه‌زمانی پس از انتشار توسط کافپرو و رکلوس، خدا و دولت به پرمخاطب‌ترین اثر باکونین بدل شد که هنوز نزدیک به یک قرن بعد، همچنان این

عنوان را حفظ کرده است. خدا و دولت به زبان‌های متعددی از جمله انگلیسی، آلمانی، هلندی، ایتالیایی، اسپانیایی، روسی، لهستانی، چکی، رومانیایی و ییدیش ترجمه و منتشر شده است. اولین ترجمه انگلیسی آن توسط بنجامین تاکر، آنارشویست آمریکایی در ۱۸۸۳ و تنها یک سال پس از انتشار نسخه فرانسوی آن، در بوستون چاپ شد. محصول نهایی تاکر نقائصی داشت. کافیر و رکلووس نه تنها بعضی از عبارات فرانسوی کتاب را تغییر دادند تا روان‌تر و ادبی‌تر شود، بلکه چند بخش را جابجا کردند و گاه، خوانشی نادرست از دست خط باکونین ارائه دادند که به اندازه دیگر ابعاد شخصیت او پیچیده شد. اولین متن صحیح فرانسوی در ۱۹۰۸ چاپ شد که در پی آن، متن انگلیسی جدیدی در ۱۹۱۰ در لندن ظهور کرد. این نسخه در واقع همان ترجمه تاکر بود که برای انطباق با نسخه اصلی باکونین بازنگری و تغییرات کافیر و رکلووس از آن حذف شده بود. نسخه دیگر هم که نسخه حاضر بازنگری از آن است، در سال ۱۹۱۶ توسط اِما گلدمن^۲ و در انتشارات «مادرِ آوارث»^۳ چاپ شد که غالباً (جز بعضی اختلافات جزئی در انتخاب کلمات و اشارات) با نسخه چاپ لندن منطبق است.

درحالی‌که اولین بار، بخش خدا و دولت در ۱۸۸۲ چاپ شد، یک نسل طول کشید تا بخش‌های اول و دوم امپراتوری تازیانه-آلمانی به همراه بخش‌های الحاقی و پاورقی‌های طولانی منتشر شود. در نهایت در نسخه شش جلدی فرانسوی مجموعه آثار باکونین (۱۸۹۵-۱۹۱۳) که توسط ماکس نتلاو^۴ مورخ پیشگام آنارشویسم (مجلد ۱) و جیمز گیلوم^۵، شاگرد سونیسی وفادار باکونین (مجلدهای

1. Benjamin Tucker

۲. Emma Goldman: آنارشویست مشهور روس-آمریکایی. م.

3. Mother Earth press

4. Max Nettlau

5. James Guillaume

۲ تا ۶) این اثر مرقوم شد. کل بخش دوم امپراتوری تازیانه-آلمانی صفحه‌های ۹ تا ۱۷۷ مجلد سوم را در بر گرفته که صفحه‌های ۱۸ تا ۱۳۳ آن متن تصحیح شده‌ای است که کافیر و رکلوس با عنوان خدا و دولت منتشر کردند. صفحه‌های ۹ تا ۱۷ آن دیباچه‌ای است که درباره تأثیر آن است و مابقی (صفحه‌های ۱۳۲ تا ۱۷۷) ادامه حملات باکونین به ویکتور کوسن (۱۷۹۲-۱۸۶۷) فیلسوف فرانسوی است که در آخرین صفحه خدا و دولت پدیدار می‌شود. کوسن بنیان‌گذار «مکتب التقاطی» بود و همان‌طور که از اسم آن برمی‌آید، گستره وسیعی از نظریات را در بر می‌گیرد که به اعتقاد باکونین، تلاشی گمراهانه برای اثبات وجود خدا و توجیه وجود دولت است.

ادامه خدا و دولت، مشتمل بر سیزده پاراگراف شماره‌گذاری شده است که با چاشنی انتقاد و پانویس همراه شده و در آن‌ها، نظریات کوسن خلاصه و رد می‌شود. پاراگراف سیزدهم ناتمام می‌ماند و نتیجه‌گیری در آن موجود نیست. تقریباً در انتهای آن پانویسی هست که در میانه قطع می‌شود، ولی باقی آن توسط ماکس نتلاو کشف و در مجلد اول مجموعه آثار باکونین چاپ شده است (و در حدود ۶۰ صفحه هم ادامه می‌یابد). متأسفانه نتلاو آن پانویس را هم خدا و دولت نام نهاده که به سردرگمی‌ها اضافه می‌کند. در واقع وقتی نویسندگان بعدی به خدا و دولت اشاره می‌کنند، گاه دشوار است تشخیص دهیم که منظورشان پاورقی نتلاو است یا رساله‌ای که به همین نام مشهور است.

گویا نتلاو برای این اسم پاورقی را خدا و دولت گذاشته که درباره بخشی از خدا و دولت است، که در آن از روسو با عنوان «پیامبر دولت نظریه‌ای» و «خالق واقعی واکنش مدرن» یاد می‌شود. در ادامه حملات، باکونین مفهوم قرارداد اجتماعی روسو را رد می‌کند - که بنا بر آن انسان‌ها از بخشی از آزادی‌شان مقابل دولت و در ازای امنیت و نظم اعراض می‌کنند - و به آن

عنوان افسانه شرم‌آور و گریزگاهی برای خودکامگی می‌دهد. او حتی از پذیرش کوچک‌ترین محدودیتی بر آزادی انسان سر باز می‌زند. او می‌نویسد که «هر نوعی از بردگی انسان، محدودیتی است بر آزادی من». «من تا جایی انسانی آزاد هستم که انسانیت و آزادی همه انسان‌های اطرافم را به رسمیت بشناسم. با احترام به انسانیت آن‌ها، من به انسانیت خود احترام می‌گذارم». به علاوه، قرارداد اجتماعی با در نظر گرفتن افراد و دولت، جامعه را نادیده می‌گیرد و این برای باکونین به منزله وضع طبیعی وجود مردمی است که با یکدیگر زندگی می‌کنند»^۱.

سوی آدمه خدا و دولت و پاورقی مربوط به روسو، دو بخش از امپراتوری تازیانه-آلمانی تا سال‌ها پس از مرگ باکونین چاپ نشد. یک بخش، متنی ضعیف است با عنوان «ضمیمه» و بخش دیگری که عنوان پرطمطراق «تاملات فلسفی راجع به شبح الهی، راجع به جان واقعی و راجع به انسان» را به دوش می‌کشد. این اثر که در پاییز ۱۸۷۰ نوشته شده، به پنج فصل قسمت شده است: نظام جهان؛ انسان؛ هوش، اراده؛ حیوانیت، انسانیت؛ دین؛ فلسفه، دانش^۲. بخش دوم، «رساله‌ای علیه مارکس» در نوامبر و دسامبر ۱۸۷۲ و مدتی پس از کنگره انترناسیونال اول در لاهه نوشته شد که در آن، مجادله میان مارکس و باکونین به اوج غم‌انگیزی رسید و اخراج باکونین از سازمان را در پی داشت. با این حساب، نباید از مقصود مارکس حیرت کرد. باکونین او را به «دیکتاتور انترناسیونال» متهم کرد و پرستش دولت و اتوریته متمرکز او را با هموطنش

۱. Oeuvres, I, 264-326: مجموع امپراتوری تازیانه-آلمانی، بخش ۲ مشتمل بر خدا و دولت، ادامه کوسن و پانویس طولانی در مجلدی واحد از مجموعه آثار باکونین به زبان روسی منتشر شده است: Izlirannye sochineniia (Petrograd, 1922), II, 123-264.

۲. Oeuvres, III, 179-405: برای خلاصه‌ای همراه با چکیده به زبان انگلیسی، بنگرید به: K. J. Kenafick, Michael Bakunin and Karl Marx (Melbourne. 1948). pp. 331ff.

بیسمارک مقایسه نمود. باکونین می‌گوید که مارکس که توسط قبیله ژرمن خود به سلطه‌گری وادار شده، سخنان تند خود در برنامه انترناسیونال را فراموش کرده است: «رهایی کارگران باید کار خود کارگران باشد»^۱.

باکونین زمانی بخش نهایی امپراتوری تازیانه-آلمانی را نوشت که کمتر از چهار سال از عمرش مانده بود. اما نسل‌های بعدی شاگردانش به ابلاغ پیام آنارشستی او ادامه داده و سیل انتقاد از سوءاستفاده از عنوان «سوسیالیسم علمی» را روانه ساختند. بارها و بارها هشدار دادند قدرت سیاسی شری است و هرکس که به آن دست یابد را فاسد می‌کند و دولت، از هر نوع آن، روح انقلابی مردم را خفه می‌کند و آزادی آن‌ها را می‌رباید. آن‌ها هم پس از باکونین، بر سرنگونی کلیسا و دولت اصرار کردند و پیش‌بینی کردند که از ویرانه آن‌ها، عصر زرین عدالت و برابری، دوران درخشان آزادی سر بر خواهد آورد که در آن انسان کارهای خود را مستقیماً و بی‌واسطه اتورितه انجام می‌دهد.

پل آوریچ

نیویورک

ژانویه ۱۹۷۰

1. Oeuvres. IV, 397_510; Archives Bakounine (Leiden, 1965), II, 169_219.

مقدمه اولین چاپ فرانسوی

هنوز زود است هر یک از ما بخواهد دربارهٔ جزییات زندگی میخیایل باکونین دلامی بگوید، اما جلوه‌های کلی آن به قدر کافی آشنا است. دوست و دشمن می‌دانند که این مرد در اندیشه، اراده و نیروی ایستادگی بزرگ است؛ نیز می‌دانند که با چه مناعتِ تحقیرآمیزی به ثروت، جاه، شکوه و آرزوهای پیش‌پاافتاده‌ای غالب انسان‌ها به اندازهٔ کافی سرگرمشان هستند، می‌نگریست. نجیب‌زادهٔ روس که به واسطهٔ ازدواج با بالاترین اشرافیت امپراتوری نسبت [خویشاوندی] بافته بود، از نخستین کسانی بود که به جمع بی‌باک شورشیانی پیوست که می‌توانستند خود را از سنت‌ها، تعصب‌ها و منافع نژادی و اقتصادی برهانند و اسایش خود را هیچ انگارند. با آن‌ها در نبردِ صعبِ زندگی جنگید و متحمل شدن، تبعید و همهٔ مخاطرات و رنج‌هایی شد که انسان‌های از خود گذشته باید در حیات دشوار خود تحمل کنند.

تنها سنگی و نامی بر آن، جایی در گورستان برن را نشان می‌دهد که پیکر باکونین در آن آرام گرفته است. شاید حتی آن هم برای بزرگداشت یاد کارگری که همی به این پوچی‌ها نمی‌نهاد، زیاد باشد. یقیناً دوستانش برایش سنگ قبری حمل یا مجسمه‌ای برپا نخواهند کرد. می‌دانند که اگر با او حرفی از برپایی

بنای یادبودی به افتخارش می‌زدند، چقدر می‌خندید؛ همچنین می‌دانند که راه واقعی نکوداشت آنچه آن‌ها کردند، ادامه کارشان است - با همان شور و استقامتی که ایشان معطوف آن داشته‌اند. در این مورد قطعاً وظیفه دشواری بر دوش ما است؛ زیرا در میان انقلابیون نسل حاضر هیچ‌کسی چنین مشتاقانه برای انقلاب تلاش نکرده است.

در روسیه میان دانشجویان، در آلمان میان شورشیان درسدن، در سبیری میان برادران تبعیدی‌اش، در آمریکا، در انگلستان، در فرانسه، در سوئیس، در ایتالیا، در میان همه انسان‌های امیدوار، اثر مستقیم او مشهود است. اصالت ایده‌هایش، تصویرسازی و شهادت سخنوری او، حمیت خستگی‌ناپذیر او در تبلیغ که با جذبه طبیعی شخصی و سرزندگی قدرتمند او حمایت می‌شد، راه باکونین را به همه گروه‌های انقلابی باز کرد و تلاش‌هایش ردی عمیق از او را، همه‌جا، حتی بر آنانی که پس از دعوت او به دلیل تفاوتی در هدف یا مسیر او را طرد کردند، باقی گذاشت. نوشته‌های او بسیار گسترده است؛ او تمام شب‌ها را در آماده کردن نامه‌های طولانی به دوستانش در جهان انقلابی می‌گذراند. بعضی از این نامه‌ها برای آن نوشته شد که افراد هراسان را قوت بخشد و بی‌عملان را برخیزاند و بعضی دیگر طرح تبلیغ یا انقلاب بود و این‌ها، بخش معتنا بهی از مکاتباتش را شکل می‌داد. این نامه‌ها بیش از هر چیز کار شگرف باکونین برای جنبش انقلابی قرن را شرح می‌دهد. رساله‌هایی که به روسی، فرانسوی و ایتالیایی منتشر کرد، هرچند مهم و هرچند برای گسترش ایده‌های جدید مفید باشد، کوچک‌ترین بخش نوشته‌های باکونین است.

این یادگار، خدا و دولت، واقعاً تکه پاره‌ای از یک نامه یا گزارش است. به همان شیوه آثار دیگر باکونین نظم یافته، اشتباهات ادبی مشابه دارد، تناسب اندکی دارد و به علاوه، دفعاتاً منقطع می‌شود؛ ما به عبث گشتیم که پایان

دست نوشته‌ها را بیابیم. باکونین هیچ‌گاه وقت لازم برای اتمام همه کارهایی که بر عهده می‌گرفت را نداشت. وقتی کارهایی در دستش بود، کار دیگر را پایان نمی‌داد. به کسانی که نوشتنش را نقد می‌کردند، می‌گفت: «زندگی من خود تکه پاره است». با همه این تفصیل، خوانندگان این یادگاری، هرچند، ناتمام، از انتشار آن افسوس نخواهند خورد. مسائل مطرح شده در آن، مهم و با منطق قوی گرد آمده است. به درستی به حریفان راستینش می‌پردازد و به آنان تهنی بودن عقیده‌شان مبنی بر اتوریته الهی که اتوریته‌های کنونی بر آن بنا شده را نشان می‌دهد. النهایه، بدون قطع بحث بنیان‌های دولت که توسط اخلاق عمومی محکوم شده، مانند تفوق، خشونت، اشرافیت و ثروت، حق مطلب را درباره نظریه‌ای ادا می‌کند که حاکمیت جوامع را تقدیم دانش می‌کند. با فرض این‌که تشخیص آن ممکن بوده، در میانه جدال جاه‌طلبی‌ها و دسیسه‌چینی‌های رقبایش، همان‌ها که ریاکارانه یا واقعی متخصص هستند، و [فرض] این‌که نحوه‌ای از رای‌گیری می‌توان یافت که قدرت را در دست کسانی قرار دهد که دانششان معتبر است، چه ضمانتی می‌توانند بابت تضمین خرد و صداقت حکومتشان به ما دهند؟ برعکس، نمی‌توانیم در این اربابان جدید نابخردی و جرایمی مشابه اربابان پیشین و کنونی بیابیم؟ اول، دانش [کسب شده] «نیست»، بلکه [کسب] «می‌شود». انسان‌های دانای امروز، از فردا هیچ نمی‌دانند. اجازه دهید یک بار تصور کنند که پایان آن را دیده و برای این منظور، هزینه هم بدهد. اما اگر حقیقت را در ذات آن کشف می‌کرد، تنها خود را با امتیاز و دیگران را با قدرت به فساد می‌کشاند. برای ایجاد حکومتش، او باید تلاش کند که مانند هر رئیس حکومت دیگری، جان توده‌های زیردستش را بستاند، آن‌ها را در جهل نگه دارد تا سکوت کنند و آن‌ها را تنزل دهد تا بر سریری رفیع بر ایشان حکم براند.

برای سایرین، تا جایی که نظریه پردازان خود را نشان داده‌اند، نوابغ حقیقی یا دروغین، افسار جهان را در دست دارند و می‌دانیم که چه هزینه‌ای بر ما تحمیل کرده است. ما همه این متخصصان را در کار دیده‌ایم: هرچه بیشتر خوانده‌اند، سخت‌تر شده‌اند، هرچه بیشتر مشغول آزمودن واقعیت‌های منفک [از جهان خارج] از هر نظر بوده‌اند، دیدشان تنگ‌تر شده است؛ بدون هیچ تجربه زیسته، زیرا دیرزمانی است که افقی غیر از دیواره پنی‌ر خود نداشته‌اند؛ شور و اشتیاقشان کودکانه است، زیرا نتوانسته‌اند در جدل‌های واقعی مشارکت کنند و تناسب واقعی امور را دریافته‌اند. آیا اخیراً شاهد شکل‌گیری مکتب کاملی از «متفکران نبوده‌ایم - درباریان سرخورده هم، و کسانی با زندگی ناسالم - که عالمی صرفاً برای خودشان به وجود آوردند؟ از نظر آن‌ها جهان آفریده شده، جوامع تکامل یافته، انقلابات ملت‌ها را سرنگون کرده، امپراتوری‌ها با خون و فقر و مرض سقوط کرده و مرگ ملکه انسان بوده؛ تنها برای آن‌که طبقه نخبه‌ای از آکادمیسین‌ها را برکشند؛ گل‌های تمام شکفته‌ای که مابقی انسان‌ها چیزی جز کود آن نیستند. درحالی‌که این سردبیران تیم و دُبا از تفکر لذت می‌برند، ملت‌ها در جهل زندگی می‌کنند و می‌میرند؛ سایر انسان‌ها باید محکوم به مرگ باشند تا این جنتلمن‌ها نامیرا شوند!

اما باید اطمینان داشته باشیم که همه این آکادمیسین‌ها شهامت اسکندر در بریدن گره گوردی را نخواهند داشت و شمشیر شارلمانی را بلند نخواهند کرد. حاکمیت دانش به اندازه حاکمیت ناشی از حق الهی، ثروت یا قوای قاهره ناممکن خواهد شد. از این پس همه [اشکال] قدرت بی‌رحمانه مورد انتقاد قرار خواهد گرفت. کسانی که در خود حس برابری می‌پرورند، دیگر محکوم نیستند؛

بلکه می‌آموزند که حاکم بر خود باشند. جوامع با پایین کشیدن آن‌که قدرتش از بهشت به پایین فرومی‌ریزد، هرکس که به نام او حکومت می‌کند را نیز به زیر می‌کشد. این انقلابی است که اکنون در حال پیشروی است. دولت‌ها می‌شکنند تا جا برای نظامی نوین باز شود که در آن، چونان‌که باکونین از گفتنش شاد بود، «عدالتِ انسانی جای عدالتِ الهی را می‌گیرد». اگر جایی داشته باشد که نامی از انقلابیونی بریم که نقشی در این شاهکار نوسازی داشته‌اند، عادلانه است که تنها نام، میخائیل باکونین باشد.

کارلو کافپرو

الیزه رکلوس

خدا و دولت

حق با کدام است، ایدئالیست‌ها یا ماتریالیست‌ها؟ درنگ‌کردن در پاسخ به این سؤال محال است. بی‌شک ایدئالیست‌ها اشتباه می‌کنند و ماتریالیست‌ها درست می‌گویند. بلکه؛ واقعیت‌ها بر ایده‌ها مقدمند، بلکه؛ ایدئال، چونان‌که پرودون گفت، مانند گلی است که ریشه‌اش در شرایط مادی وجود است. بلکه؛ کل تاریخ انسان، فکری و اخلاقی، سیاسی و اجتماعی، بازتابی است از تاریخ اقتصاد آن.

همه شاخه‌های علم جدید، علوم قطعی و بی‌طرف، در اعلام این حقیقت بزرگ، بنیادین و تعیین‌کننده از هم سبقت می‌گیرند: جهان اجتماعی یا به عبارت دقیق‌تر جهان انسانی - اختصاراً انسانیت - چیزی جز آخرین و برترین [مرحله] تکامل نیست - دست‌کم در سیاره ما و تا آنجا که ما می‌دانیم، بالاترین نمود حیات است. اما از آنجا که هر تکامل لاجرم مستلزم نفی هم هست که نظر به مبنا یا مبدأ، انسانیت هم‌زمان نفی عامدانه و تدریجی عناصر حیوانی در انسان را در خود دارد و دقیقاً این نفی است که نظیر طبیعی بودن، عاقلانه است و عاقلانه فقط به این دلیل که طبیعی است - هم‌زمان تاریخی و منطقی است، مانند شکل‌گیری واقعیت همه قوانین طبیعی در جهان اجتناب‌ناپذیر است. همین است که ایدئال را، جهان عقاید فکری و اخلاقی، یعنی ایده‌ها را خلق می‌کند.

بله؛ نیاکان اولیه ما، آدم‌ها و حواهای ما اگر گوریل نبوده‌اند، خویشان نزدیک گوریل‌ها بوده‌اند؛ جانورانی همه چیزخوار، هوشمند و بی‌رحم که دو خصیصه به آن‌ها مقامی والاتر از هر حیوان دیگر از هر گونه دیگر بخشیده بود: قدرت تفکر و میل به شورش.

این استعدادها که عملکرد پیش‌برنده‌شان در طول تاریخ ترکیب شده، نماینده عاملی اساسی است: نیروی منفی تکامل مثبت حیوانیت انسان و به همین سبب همه چیزی است که انسانیت انسان را می‌سازد.

کتاب مقدس، که بسیار جالب است و اگر به عنوان یکی از قدیمی‌ترین نمودهای برجای مانده خرد و آرمان بشری نگریسته شود بسیار عمیق است، این حقیقت را در اسطوره گناه اولیه با ساده لوحی زیادی بیان می‌کند. یهوه که در میان همه خدایان خوبی که بشر پرستیده حسودترین، باطل‌ترین، وحشی‌ترین، ظالم‌ترین، تشنه به خون‌ترین، مستبدترین و در رابطه با کرامت و آزادی انسان متخاصم‌ترین است، این یهوه آدم و حوا را برای ارضای آن هوسی آفرید که ما نمی‌دانیم چیست. شکی نیست که برای گذران زمان، که گویا در کفه ترازوی تنهایی خودپسندانه ابدی‌اش بسیار سنگین بوده و یا شاید برای داشتن تعدادی برده جدید. او بسیار سخاوتمندانه همه زمین را با تمام میوه‌ها و حیوانات آن در اختیار انسان گذاشت و برای این بهره‌مندی مطلق جز یک محدودیت قرار نداد. او صراحتاً آن‌ها را از لمس میوه درخت دانایی منع کرد. به همین دلیل می‌خواست که انسان از شناخت خود بی‌بهره باشد و تا ابد جانور بماند و شبیه خدای ابدی، خالق و ارباب خود نشود. اما اینجا شیطان - که شورشی ابدی، اولین آزاداندیش و آزادی‌خواه دو جهان است - وارد می‌شود. او انسان را از جهالت حیوانی و اطاعت خجل می‌کند، رهایش می‌سازد و پای نامه آزادی و انسانیت او را امضا می‌کند تا او را به نافرمانی و خوردن میوه دانایی وادار کند.

می‌دانیم که بعد از آن چه شد. خدای خوب که می‌توانست بر مبنای یکی از استعدادهای الهی‌اش پیش‌بینی کند و باید به او هشدار داده می‌بود که چه خواهد شد، به خشمی احمقانه فروغلتید: شیطان، انسان و جهانی که خود آفریده بود را نفرین کرد و با یادآوری خلقتش به خود نهیب زد؛ چنان که کودکان در زمان خشم. پادافره تنها به نیاکان ما اصابت نکرد، بلکه همه نسل‌های آتی آن‌ها را هم که در جرم پدران خود بی‌گناه بودند، نفرین کرد. دانشمندان الهیات کاتولیک و پروتستان‌ها این را عمیق و عادلانه می‌دانند؛ دقیقاً به این دلیل که به نحوی شگفت‌انگیز سבעانه و احمقانه است. حال یادآوری می‌کنیم که او تنها خدای انتقام و غضب نیست و خدای عشق هم هست: پس از آن که چند میلیارد انسان بیچاره را عذاب داد و به دوزخ ابدی محکوم کرد، به بعضی از آن‌ها رحم کرد و نجاتشان داد و عشق ابدی و الهی خود را جایگزین خشم ابدی و الهی‌اش کرد. او که همیشه اشتباهات قربانی و خون داشت، تنها پسر خود را به عنوان قربانی مُصلح به زمین فرستاد تا شاید توسط انسان‌ها کشته شود. این راز رستگاری، یعنی بنیان دین مسیح است. آه اگر این منجی جهان‌انسان‌ها را نجات داده بودانه؛ در بهشت موعود مسیح تا آنجا که می‌دانیم و در اعلان‌های رسمی مندرج است، برگزیدگان اندک شماری مقیم خواهند بود. بقیه، اکثریت عظیم نسل‌های حاضر و آینده تا ابد در دوزخ خواهند سوخت. در عین حال برای راهنمایی ما تا آنجا که عادلانه و خوب است، زمین را به دولت ناپلئون سوم‌ها و ویلیام اول‌ها و فردیناند اتریش‌ها و الکساندر روسیه‌ها داد.

این‌ها قصه‌هایی احمقانه است که در نظریات سבעانه در روشنائی سراسر قرن نوزدهم در مدارس دولتی اروپا و دستورهای رسمی دولت‌ها عنوان می‌شود. اسم آن را متمدن ساختن مردم گذاشته‌اند! حال، ساده نیست که همه این دولت‌ها سمپاشی‌های نظام‌مند می‌کنند و از تحمیق توده‌ها منتفع می‌شوند؟

از بحث فاصله گرفتیم؛ زیرا هر زمان به یاد اساس و ابزار مجرمانه‌ای می‌افتم که برای نگهداشتن ملت‌ها در بردگی دائمی و در نتیجه قهری آن برای دوشیدن آن‌ها استفاده می‌شود، خشم فرایم می‌گیرد. تبعات جنایات همه قاتلان زنجیره‌ای جهان^۱ در مقایسه با این خیانتی که هر روز، در تمام طول روز در سطح تمام جهان متمدن و توسط کسانی که جرئت می‌کنند خود را نگهبانان و پدران مردم بنامند در حق انسانیت ارتکاب می‌یابد، آیا برابر است؟ بازگردیم به اسطوره گناه اصلی.

خدا پذیرفت که حق با شیطان است؛ پذیرفت که اهریمن آدم و حواریا با وعده دانایی و آزادی به عنوان پاداش نافرمانی که ارتکابش را به آنان پیشنهاد کرده بود، نفریفته است. خدا به محض این‌که آنان میوه را خوردند گفت (کتاب مقدس را ببینید): «بنگرید، انسان یکی از خدایان شده است و نیک و بد را می‌داند؛ برای همین نگذارید میوه حیات جاودانی را بخورد مبادا مانند ما نامیرا شود»^۲.

حال بیایید از این بخش فوق‌العاده اسطوره بگذریم و مفهوم واقعی آن را که بسیار واضح است، دریابیم. انسان خود را نجات داد، خود را از حیوانیت جدا کرد و از خود انسان ساخت، تاریخ انسانی خود را با عملی از نافرمانی و علم توسعه بخشید و آغاز کرد و این، همان شورش و تفکر است.

سه عنصر یا اگر می‌خواهید این طور بگویید، سه اصل بنیادین شرایط اساسی تکامل همه انسان‌ها را، منفرداً یا مجتمعاً در طول تاریخ می‌سازد: ۱. حیوانیت انسان؛ ۲. فکر؛ و ۳. شورش. اولی جامعه و فردیت را نمایندگی می‌کند، دومی علم و سومی آزادی را.

۱. در متن اصلی، Tropmann. در زمان نگارش، فردی به نام ژان-باتیست تروپمان (Jean-Baptiste Top)

(mann) قاتل زنجیره‌ای مشهوری در فرانسه بوده است. م

۲. سفر پیدایش: ۳:۲۲ م

ایدئالیست‌های همه مکاتب، آریستوکرات‌ها و بورژواها، خداشناسان و متافیزیک‌دانان، سیاستمداران و اخلاقیون، دین‌گرایان، فلاسفه، یا شاعران، البته که اقتصاددان‌های لیبرال را فراموش نکنیم، پرستندگان بی‌قید و شرط ایدئال، تا جایی که می‌دانیم وقتی به آن‌ها گفته می‌شود که انسان با آن ذکاوت درخشان، ایده‌های خارق‌العاده و آرمان‌های بی‌حد و حصرش مانند هر موجود دیگری در جهان چیزی نیست جز ماده معمولی، ناراحت می‌شوند.

شاید پاسخ دهید ماده‌ای که ماتریالیست‌ها از آن سخن می‌گویند، ماده‌ای که خودکار و ابدی حرکت می‌کند، فعال است، زایا است، ماده‌ای که به لحاظ شیمیایی و ساختاری شناخته شده و با خواص یا نیرویش، مکانیکی، فیزیکی، حیات و هوش که لزوماً به آن تعلق دارد معین شده، چنین ماده‌ای چه ربطی دارد به ماده معمولی‌ای که ایدئالیست‌ها می‌گویند؟ این دومی [ماده معمولی]، محصول تصورات اشتباه آن‌ها، قطعاً چیزی احمقانه، بی‌جان و بی‌تحرك است که حتی نمی‌تواند به کوچک‌ترین چیزی جان دهد، یک پسماند بی‌ارزش^۱، تصویری زشت در مقایسه با آن تصویری که آنان خدا می‌نامند. در برابر آن ابرموجود، ماده، ماده منظور آن‌ها توسط آن‌ها به تمامی اجزای سازنده آن در طبیعت تجزیه شده که ضرورتاً ابرهیچ را نشان می‌دهد. آن‌ها از ماده هوش، حیات، همه کیفیات معرف آن، ارتباطات یا قوه‌های فعال و خود حرکت را گرفته‌اند که بدون آن‌ها ماده حتی وزن هم نخواهد داشت و آن را بی‌ارزش و بی‌حرکت در فضا رها کرده‌اند. آن‌ها این قوه‌های طبیعی، امکانات و نمودها را به موجودی تخیلی منتسب کرده‌اند که مخلوق تصورات مجرد ایشان است. سپس نقش‌ها را با هم عوض کردند؛ این مخلوق تصوراتشان، این

۱. Caput mortuum: در کیمیاگری، کاپوت مورتوم با ترجمه تحت‌اللفظی سر مرده، عبارت بود از بقایای بی‌ارزش یک فعل و انفعال کیمیایی. م.

شبح، این خدایی که هیچ نیست را «اَبَر موجود» نام نهادند و در نتیجه اعلام کردند که موجودیت واقعی، ماده، جهان، هیچ نیست. بعد از آن با جدیت به ما می‌گویند که این ماده توان تولید چیزی را ندارد و حتی نمی‌تواند خود را به حرکت اندازد و به همین دلیل باید مخلوق خدا باشد.

در پایان این کتاب با سفسطه‌ها و حماقت‌های واقعاً تنفرآمیزی مواجه شدم که با آن‌ها فرد ناگزیر به سوی این مفهوم خدا سوق می‌یابد و آن را شخصیتی حقیقی تصور می‌کند که خالق و برنامه‌ریز جهان است. حتی در صورتی که شخص حقیقی تلقی نشود، نوعی روح الهی است که در سراسر گیتی گسترده شده و اصول ابدی خود را می‌سازد. یا اجازه می‌دهند یک ایده باشد، لایتناهی و الهی که همیشه در جهان حاضر و فعال است و همه ماتریال و موجودیت‌های ناسوتی تأییدش می‌کنند. اینجا من باید فقط به یک نکته پردازم.

تکامل تدریجی جهان مادی، مانند حیات ساختارمند جانوران و ذکاوت پیش‌رونده در امتداد تاریخ انسان، چه فردی و چه جمعی، به‌خوبی قابل تصور است. این حرکتی طبیعی است از ساده به پیچیده، از پایین به بالا و از درون به بیرون. حرکتی که با همه تجربیات روزمره منطبق است و بالتبع با منطق طبیعی و قوانین شاخص ذهن ما که با یاری همین تجربیات شکل گرفته و توسعه یافته سازگار است و این گونه بگویم که بازتولید ذهنی - مغزی، یا خلاصه‌ای از بازتاب آن است.

نظام ایدئالیست‌ها دقیقاً نقطه مقابل این است. برعکس تمام تجربیات انسانی و نیز حس خیر مشترک جهانی است که شرط اصلی تمام فهم بشری است؛ که برخاسته از واقعیت‌های ساده و به‌گسترده‌گی مقبول مانند دودوتا چهارتا یا پیچیده‌ترین ملاحظات علمی است و به‌علاوه، هیچ چیزی که تاب

سخت‌ترین آزمون‌های تجربه و مشاهده اشیا و واقعیت‌ها را نداشته را می‌پذیرد و برایش تنها مبنای جدی دانش بشری می‌شود.

فراتر از دنبال کردن نظم طبیعی از پایین به بالا، از ذیل به صدر و از نسبتاً ساده تا پیچیده‌تر، به جای همراه ساختن خردمندان و عقلانی حرکت پیش‌رونده و واقعی از جهانی غیر ساختارمند به سوی جهانی ساختارمند، گیاهان و جانوران و سپس مشخصاً انسان، از ماده شیمیایی یا موجودیت شیمیایی به سوی ماده جاندار یا موجودیت جاندار، و از موجودیت جاندار به سوی موجودیت متفکر که به دست شبح الهی خود غرق، کور و فشرده شده بودند، آن شبحی که از الهیات به ارث برده بودند، دقیقاً مسیر عکس را رفتند. آن‌ها از بالا به پایین، از صدر به ذیل و از پیچیده به ساده رفتند. آن‌ها از خدا، چه به عنوان شخص یا موجودیت الهی یا ایده شروع کردند و نخستین گامشان سقوط مهیبی بود از فراز ارتفاع ایده ابدی به منجلاب جهان مادی؛ از کمال مطلق به نقص مطلق؛ از فکر به وجود؛ یا از موجودیت با عزت به هیچ. این که کی، چطور و چرا موجودیت الهی، ابدی، لایتناهی، کمال مطلق یا شاید خسته از خود تصمیم به این سقوط آزاد مرگبار^۱ نومیدوارانه زد، امری است که تاکنون هیچ ایدئالیستی، هیچ خداشناس، متافیزیک‌دان یا شاعری قادر به درک آن برای خود و یا توضیح آن به کافران نبوده‌اند. همه ادیان گذشته و حاضر و نظام‌های فلسفی متعالی به این راز منحصر به فرد و تبهکارانه^۲ متمسک شده‌اند. مردان مقدسی که شارعین، پیامبران و مسیح‌ها را الهام بخشیده‌اند، در تمام زندگی

۱. در متن اصلی: Salto Mortale

۲. از این رو می‌گویم تبهکارانه که اعتقاد دارم در ضمیمه اثبات کرده‌ام که این سر در حال قداست‌بخشی به تمامی دهشت‌هایی بوده و هست که در جهان در حال روی دادن است؛ از این رو می‌گویم منحصر به فرد که همه بطلان خداشناسانه و متافیزیکی که ذهن انسان را منحرف می‌کند از تبعات ضروری آن است.

خود آن را جستجو کرده‌اند و جز عذاب و مرگ چیزی نیافته‌اند. آن‌ها را به این سبب که نتوانسته‌اند تشریح کنند، مثل ابوالهول افسانه‌ها آن‌ها را بلعیده‌اند. فلاسفه بزرگ از هراکلیتوس تا افلاطون و به بعد، دکارت، اسپینوزا، لایبنیتس، کانت، فیشته، شلینگ و هگل، اگر نامی از فلاسفه هندی نبریم، خوارها کتاب نوشته‌اند و نظام‌های هوشمندانه خارق‌العاده‌ای آفریده‌اند و در آن‌ها به نحوی مطالب زیبا و امور ارزشمندی مطرح کرده‌اند و واقعیت‌های جاویدانی در آن‌ها کشف کرده‌اند؛ اما این سر را، که موضوع اصلی تحقیقات آن‌ها بود، با عنوان موردی غیرقابل تشخیص مانند پیشینیان خود رها کردند. تلاش‌های عظیم شگفت‌آورترین نوابغی که دنیا به خود دیده و کسانی که یکی پس از دیگری در طی دست‌کم سی قرن کار سیزیف را از نو انجام داده‌اند و تنها نتیجه‌ای که از آن عایدشان شده، نافهمیدنی‌تر کردن این راز بوده‌است. امید است که اندیشه‌های عادی شاگردان پراشتیاق متافیزیک دانی که به شکلی تصنعی خود را بر حرارت می‌نماید، به ما توضیح دهد چه زمانی همه موجودات زنده و ارواح واقعی دست از آن دانش مبهمی که زائیده مصالحه میان اعتقادات بی‌وجه و توجیه شبه علمی بود - این مطلب یقیناً از طریق تاریخ قابل اثبات است - کشیدند؟

واضح است که این راز دهشتناک، غیرقابل توضیح و پوچ است؛ زیرا فقط پوچ است که امر فاقد توضیح را تأیید می‌کند. واضح است که هرکس آن را برای شادی و زندگی خود حیاتی می‌داند، باید دلایل خود را انکار کند و بالعکس، اگر توانست به معتقدین ساده لوح، کور، نفهم، همراه با ترتولیان^۱ و دیگر مؤمنین صادق این را تکرار کند که نتیجه‌گیری از جوهر اصیل الهیات است: به آن

۱ متکلم مسیحی قرن دوم و سوم میلادی. م

عقیده دارم، زیرا پوچ است.^۱ اینجا همه بحث‌ها فرومی‌نشینند و چیزی نمی‌ماند مگر پیروزی عقاید احمقانه. اما فوراً سؤال دیگری متبادر می‌شود: چطور انسانی هوشمند و مطلع نسبت به اعتقاد به چنین رازی حس نیاز می‌کند؟

هیچ چیز به اندازه اعتقاد به خدا، خالق، ناظم، قاضی، سرور، راهنما، ناجی و حامی جهان، طبیعی نیست و این عقیده میان مردمان، خصوصاً مناطق غیرشهری که در آن رواج بیشتری دارد، قدرتمندتر از پرولتاریای شهرها است. متأسفانه مردم هنوز جاهل‌اند و به وسیله تلاش‌های نظام‌مند همه دولت‌ها که نه با حسن نیت جهالت را از شروط اصلی قدرت خود می‌بینند، جاهل نگه داشته می‌شوند. مردمی که با کار روزانه‌شان سنجیده می‌شوند، از تفریح و از مشارکت در حیات فکری و خواندن و خلاصه همه اسباب و وسایل خوبی که توسعه فکر را تحریک می‌کند محروم‌اند، معمولاً بدون انتقاد و به‌طور کامل سنت‌های دینی را می‌پذیرند. این سنت‌ها آن‌ها را از دوران نوزادی و در تمام طول حیات احاطه کرده و به شکلی مصنوعی توسط تعداد کثیری مفسد رسمی از هر صنف، کشیش و غیرکشیش، در ذهنشان باقی می‌ماند و از نوعی عادت روانی و اخلاقی تا جایی پیشروی می‌کند که از وجدان طبیعی آن‌ها هم قوی‌تر می‌شود.

دلیل دیگری هم هست که عقاید پوچ مردم را توصیف و در برخی موارد توجیه می‌کند و آن مشخصاً وضعیت رقت‌انگیزی است که آن‌ها در نظام اقتصادی جامعه در بیشتر کشورهای متمدن اروپایی سرنوشت محتوم خود می‌بینند. مردمی که از نظر فکری و اخلاقی و نیز مادی کاسته شده‌اند به حداقل وجود انسانی، در زندگی خود مانند محبوس در محبس خود محدود شده‌اند: بی‌افق، بی‌بازده، اگر به گفته اقتصاددان‌ها باور کنیم بی‌آینده، اگر

۱. Credo quia absurdum: عبارتی منسوب به ترتولیان

میل به رهایی را حس نکنند، روح‌هایی ضعیف و وجدان‌هایی توسری‌خورده از بورژواها دارند. اما برای این فرار سه راه دارند؛ دو تا واهی و سومی واقعی. دو تای اول عبارت است از میخانه و کلیسا که تباهی جسم و تباهی روان می‌آورند؛ سومی هم انقلاب اجتماعی است. استنتاج من آن است که آخری نسبت به پروپاگانداي الهیاتی آزاداندیشان به امحای آخرین ذرات عقاید دینی و عادات منحرف مردم نزدیک‌تر است. ارتباط عقاید با عادات نزدیک‌تر از آن است که معمولاً تصور می‌شود. برای جایگزین کردن ناگهانی لذات سست‌کننده موهوم و شهوانی جسمی و روانی، تا جایی که باید تصفیه شوند تا توسعه انسانی در هر کدام رخ دهد. خود انقلاب اجتماعی به تنهایی قدرت آن را دارد تا میخانه‌ها و کلیساها را هم‌زمان ببندد.

از آن زمان مردم به عنوان یک کل، ایمان خواهند یافت و اگر دلیلی برای ایمان آوردن نیابند هم، لااقل حق آن را به دست خواهند آورد.

طبقه‌ای از مردم هستند که اگر ایمان نیاورند، باید دست‌کم تظاهر به آن کنند. این طبقه شامل همه شکنجه‌گران، سرکوبگران و بهره‌کشان از انسان‌ها است: کشیشان، شاهان، دولتمردان، سربازان، سرمایه‌گذاران عمومی و خصوصی، مقامات رسمی از هر صنفی، پلیس‌ها، ژاندارم‌ها، زندانبان‌ها و مأموران اجرای حکم، انحصارگران، سرمایه‌داران، فراریان از مالیات، مقاطعه‌کاران و زمین‌داران، حقوقدان‌ها، اقتصاددان‌ها، سیاستمداران از هر قماش تا پایین‌ترین‌ها مثل شیرینی‌فروشان، همه هم صدا این کلمات ولتر را تکرار خواهند کرد: «اگر خدا وجود نمی‌داشت هم لازم بود اختراع شود». برای آن‌که متوجه شوید: «مردم باید دین داشته باشند. این یک سوپاپ اطمینان است».

در نهایت طبقه پرشمار دیگری هم هست متشکل از انسان‌های ترسو که آن قدر هوشمند هستند که اعتقادات تعصب‌آمیز مسیحیت را جدی نگیرند و

جزئیات آن را رد کنند، اما نه شجاعت، نه قدرت و نه عزم لازم برای رد کامل آن را ندارند. انتقادات شما را در مورد همه پوچی های دین رها می کنند و در مورد همه معجزات دماغ خود را بالا می گیرند، اما در نهایت با زبونی به پوچی اصلی وفادار می مانند: منبع همه این [پوچی] ها معجزه ای است که دیگر معجزات را توضیح می دهد و توجیه می کند: وجود خدا. خدای آن ها موجود قادر مطلق نیست، خدای الهیات است که به نحوی وحشتناک مثبت است. موجودی است نامشخص، نامرئی و وهم آلود که در تشبیه، به هیچ چیز مانده نیست. سراب است، صبح کاذبی^۱ است که نه گرم می کند و نه روشن. باین حال آن را مصرانه حفظ می کنند و معتقدند اگر ناپدید شود، همه با آن ناپدید خواهند شد. مرددند، روح های بیماری که قدرت اندازه گیری [جایگاه] خود در تمدن حاضر را از دست داده اند و نه به حال و نه به آینده تعلق ندارند، شبح هایی بی رنگ و رو که تا ابد میان بهشت و زمین معلق اند و دقیقاً همان جا را در میان بورژواها و سوسیالیسم پرولتاریا اشغال می کنند. آن ها نه قدرت، نه اراده و نه تشخیص آن را ندارند که افکار خود را تعقیب کنند و زمان و رنج خود را در تلاش مدام برای جمع نقیضین تلف می کنند. در زبان عامیانه به آن ها بورژوا - سوسیالیست^۲ گفته می شود. این بحث با آن ها یا بدون آن ها فاقد موضوعیت است. آن ها بسیار ضعیفند.

البته عده کمی از مردان نامدار هستند که کسی جرئت نمی کند بدون احترام از آن ها نام ببرد و سلامت نفس عظیم و قدرت ذهن و نیت پاکشان

۱. در متن اصلی ignis fatuus: افسانه اروپایی که طبق آن، آتشی دروغین وجود دارد که در دوردست روشن می شود و شب هنگام مسافران را می فریبد. م

۲. اصطلاحی که ظاهراً اولین بار توسط پرودون مورد استفاده قرار گرفت و بعدها توسط باکونین، مارکس و انگلس و دیگران به عاریت گرفته شد. آن ها طرفداران بقای مناسبات موجود سرمایه داری بودند، با این فرض که می توان همه را در طبقه بورژوا جای داد و طبقه کارگر را رها کنید. م

سبب می‌شود کسی حتی تخیل زیر سؤال بردنشان را نکند. من فقط بعضی از اسامی را ذکر می‌کنم: ماتسینی، میشله^۱، کینه^۲ و جان استوارت میل^۳. روح‌های سخاوتمند و قوی، قلب‌های بزرگ، ذهن‌های بزرگ، نویسندگان بزرگ و اولین بازتولیدکنندگان قهرمان و انقلابی ملت‌های بزرگ، آن‌ها پیام‌آوران ایدئالیسم و منتقدان تلخ و دشمنان ماتریالیسم و به تبع آن سوسیالیسم هستند؛ هم در فلسفه و هم در سیاست.

در برابر آن‌ها باید سؤال را به بحث بگذاریم.

اول، بگذارید به زبانی مناسب بگویم که هیچ‌یک از افراد نامداری که نامشان برده شد یا دیگر متفکران ایدئالیست از هر نحله، به وجه منطقی این سؤال توجهی نشان نداده‌اند. هیچ‌کس تلاش نکرده تا به شکلی فلسفی امکان سقوط آزاد الهی را از ادیان روحانی ناب و ابدی به ناسوت جهان مادی را بررسی کند. آیا از روی آوردن به این تضاد آشتی‌ناپذیر ترسیده‌اند و پس از ناتوانی بزرگ‌ترین نوابغ تاریخ از حل آن نومید شده‌اند یا به آن به عنوان مسئله‌ای می‌نگرند که به اندازه کافی حل شده است؟ این راز آن‌ها است. واقعیت این است که آن‌ها از نشان دادن نظری وجود خدا غافل بوده‌اند و تنها به بحث درباره انگیزه‌های عملی و تبعات آن بسنده کرده‌اند. برخورد آن‌ها با این مسئله این طور بوده که گویی واقعیتی است که همه جهان آن را پذیرفته و به همین سبب، دیگر موضوع

۱. ژول میشله، Jules Michelet، مورخ فرانسوی معاصر باکونین. م

۲. ادگار کینه، Edgar Quinet، مورخ و روشنفکر فرانسوی معاصر باکونین. م

۳. آقای استوارت میل را شاید بتوان تنها کسی دانست که جدیتش در ایدئالیسم تا حدی محل تردید است، آن هم به دو دلیل: اگر نگوییم شاگرد، دست‌کم تحسین‌کننده پرشور و میراث‌دار فلسفه تجربه‌گرای آگوست کنت، فیلسوفی است که علی‌رغم استثنای بی‌شمار واقعاً غیرخداپندار است و دوم این‌که آقای استوارت میل انگلیسی است و در انگلستان حتی در این روزگار اعتراف به غیرخداپنداری موجب طرد شدن است.

شک نیست و برای اثبات آن تنها به یافته‌های دوران باستان و جهان‌شمولی اعتقاد به خدا اکتفا کرده‌اند.

تحمیل این وحدت از سوی بسیاری از مردان نامدار و نویسندگان، مانند ژوزف دو مستر^۱ و میهن‌پرست بزرگ ایتالیایی، جوزپه ماتسینی، ارزش بیشتری دارد که صراحتاً نقل شود تا تمام یافته‌های علمی؛ و اگر دلایل گروه کوچکی از متفکران منطقی و حتی خیلی قدرتمند اما منزوی برخلاف آن باشد، خیلی بدتر، می‌گویند که این متفکرین و منطق‌آن‌ها برای اقناع جهانی، پذیرش کلی و بدیهی این ایده به عنوان پیروزمندانه‌ترین گواه برای این واقعیت برشمرده می‌شود. احساسات همه جهان، قضاوتی که همیشه و همه‌جا تداوم یافته نمی‌تواند اشتباه باشد؛ باید ریشه در ضرورتی مطلقاً موروثی در عمق طبیعت انسان داشته باشد.

از آنجاکه مفروض شده همه مردمان گذشته و حال به وجود خدا اعتقاد داشته و دارند، واضح است آن‌ها که آن قدر بدبختند که به آن شک کنند، منطق پس این شک هرچه که باشد، استثناهایی غیرعادی و جانور هستند. باید قدمت و جهان‌شمولی یک اعتقاد را به عنوان اثبات غیرقابل خدشه این واقعیت در نظر گرفت؛ حتی اگر برخلاف همه علم و منطق باشد. چرا؟

تا دوران کوپرنیک و گالیله اعتقاد همه این بود که خورشید به دور زمین می‌گردد. آیا همه اشتباه نمی‌کردند؟ چه چیزی از برده‌داری کهن‌تر و جهان‌شمول‌تر است؟ شاید آدم‌خواری. از بدو جوامع تاریخی تا عصر حاضر همیشه و همه‌جا بهره‌کشی از کار اجباری توده‌ها، برده‌ها، سرف‌ها یا کارگران مزدبگیر توسط اقلیتی غالب وجود داشته است؛ سرکوبی مردم توسط کلیسا و دولت. آیا باید نتیجه گرفت که این بهره‌کشی و سرکوبی، ضرورتی مطلقاً موروثی در عمق طبیعت جامعه

1. Joseph de Maistre

انسانی است؟ این‌ها صرفاً مثال‌هایی است که نشان می‌دهد استدلال قهرمانان خدا هیچ چیز را ثابت نمی‌کند.

درواقع هیچ چیزی جهان شمول‌تر و باستانی‌تر از تبهکاری و پوچی نیست. برعکس، حقیقت و عدالت کمترین میزان جهان‌شمولی را دارند و جوان‌ترین جلوه‌های تکامل جامعه انسانی هستند. در این واقعیت هم توضیحی برای این پدیده دایمی و تاریخی وجود دارد؛ مشخصاً اذیت و آزار کسانی که نخست مدعی حقیقت شدند، توسط مقامات، صاحبان قدرت و نمایندگان منتفع عقاید «جهان‌شمول» و «باستانی» و حتی به دست توده‌هایی که پس از شکنجه افکار آن‌ها را پذیرفته و پیروزی آن‌ها را به رسمیت شناخته‌اند، بوده و ادامه دارد.

برای ما ماتریالیست‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی چیزی حیرت‌انگیز و ترسناک در این پدیده وجود ندارد. ما با قدرت وجدانمان، با عشق به حقیقت علی‌رغم تمام خطرات، با شوق برای منطقی که خود به تنهایی قدرتی بزرگ می‌سازد و خارج از آن اندیشه‌ای وجود ندارد، قوی با شوق برای عدالت و با ایمان تزلزل‌ناپذیرمان به پیروزی انسانیت بر هر توحش نظری و عملی، و در نهایت قدرتمند از اعتماد و حمایت متقابلی که از اندک شمار که عقاید مشترکی با آنان داریم می‌گیریم، خود را از تبعات این پدیده تاریخی می‌رهانیم که در آن اعلان قوانین اجتماعی به عنوان قوانینی که به اندازه دیگر قوانینی که جهان را اداره می‌کند طبیعی، ضروری و لایتنغیر است، می‌بینیم.

این قانون پیامد منطقی و اجتناب‌ناپذیر اصالت حیوانی جامعه انسانی است. از منظر همه دلایل اثباتی علمی، فیزیولوژیک، روانشناختی و تاریخی که امروزه گرد آمده و نیز از منظر شاهکار آلمانی‌ها در شکست دادن فرانسه^۱ که چنین

۱. منظور جنگ فرانسه-پروس در سال ۱۸۷۰ است که در پی آن، فرانسه شکست خورد و پس از اشغال نسبتاً طولانی پاریس منتهی به الحاق آلزاس-لوترینگن (لورن) به امپراتوری جدید التأسيس آلمان طبق معاهده فرانکفورت (۱۸۷۱) شد. م

تظاهراتی را به راه انداخته، دیگر ممکن نیست بشود در این اصالت [حیوانی جامعه انسانی] شک کرد. در لحظه‌ای که این اصالت حیوانی انسان پذیرفته شود، همه این‌ها توضیح داده می‌شود. تاریخ برای ما انقلابیون به شکل نفی، کُندی، بی تفاوتی، رکود و سپس پرشور و قدرتمند به نظر می‌آید. تاریخ دقیقاً شامل نفی پیش‌رونده حیوانیت بدوی انسان توسط انسانیت او می‌شود. انسان، جانوری وحشی، پسر عموی گوریل، از ژرفنای ظلمات غرایز حیوانی به روشنای ذهنی رسید که به شکلی کاملاً طبیعی اشتباهات گذشته را توضیح می‌دهد و گاهی برای اشتباهات کنونی تسلی‌اش می‌دهد. او از بردگی حیوانی بیرون آمد و در حال گذار از بردگی الهی است؛ وضعیتی موقتی میان حیوانیت و انسانیت، حال بر کوسِ چیرگی و تحقق آزادی انسانی‌اش می‌زند. تا کی استنتاج می‌کند که قدمت یک ایده، سوای دیگر دلایلی که برای تحکیم آن برشمرده می‌شود، باید برعکس در ما ظنی در مورد آن به وجود آورد؟ پشت سر ما حیوانیت ما است و پیش روی ما انسانیت ما؛ نور انسانیت، تنها چیزی که می‌تواند ما را گرم و روشن کند، تنها چیزی که به ما رهایی می‌بخشد، به ما کرامت، آزادی و شادکامی می‌دهد و برادری را میان ما محقق می‌کند، در آغاز وجود نداشت اما در دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم، همواره در پایان تاریخ ایستاده است. پس بیایم هرگز به گذشته نگاه نکنیم، به آینده نگاه کنیم؛ زیرا در آینده روشنایی خورشید ما است، در آینده نجات ما قرار دارد. اگر نگاه کردن به عقب و مطالعه گذشته قابل توجه است و حتی مفید و ضروری است، تنها به این دلیل است که بدانیم چه بوده‌ایم و چیست که دیگر نباید باشیم، چه فکری و چه عقایدی داشته‌ایم که دیگر نباید داشته باشیم، چه کرده‌ایم و چه نباید دیگر هرگز تکرار کنیم.

[پرداختن به امور] باستانی بس است. جهان شمولی یک خطا، یک چیز را اثبات می‌کند: تشابه طبیعت انسانی، اگر نگوییم هویت بی نقص آن، در همه دوران‌ها و زیر سقف همه آسمان‌ها.

از آنجاکه گفته شده همه مردمان در همه دوره‌های زندگی‌شان به خدا عقیده داشته و دارند، پس باید به سادگی نتیجه بگیریم که این ایده الهی که برآمده از خود ما است، اشتباهی است که به لحاظ تاریخی در تکامل انسانیت ضروری بوده است. باید پرسیم که چرا و چطور در طول تاریخ به وجود آمده و چرا اکثریتی بزرگ از نژاد انسان آن را هنوز به عنوان حقیقت باور دارند.

تا وقتی با خودمان کنار بیاییم که ایده جهان ورا-مادی یا الهی برای وجدان انسان‌ها به وجود آمد و باید هم می‌آمد، محکوم کردن علمی پوچی آن فاقد وجهت است. تا آن زمان نباید در تخریب این ایده در ذهن اکثریت موفق شویم، زیرا نباید بتوانیم به عمق انسانیت، آن‌طور که زاده شده حمله کنیم. ما که محکوم به جدلی بی حاصل شده‌ایم که نه موضوعی دارد و نه غایتی، باید برای همیشه خود را صرفاً برای نبرد با روبنای آن اقناع کنیم؛ [روبنایی] با نمودهای بی‌شمار که پوچی آن به‌ندرت با دمیدن عقل سلیم پیش از آن‌که در قالبی نه چندان معنادارتر دوباره جلوه کند، شکست می‌خورد. با این‌که ریشه همه پوچی‌ها که جهان را عذاب می‌دهد، یعنی اعتقاد به خدا، همچنین بی‌خدا می‌ماند، در زاییدن فرزندان جدید شکست نخواهد خورد. به همین شکل در روزگار حاضر، در بخش‌هایی از بالاترین [طبقات] جامعه معنویت‌گرایی خود را از ویرانه‌های مسیحیت برمی‌سازد.

نه تنها برای منافع توده‌ها، که حتی برای سلامت روان خودمان هم لازم است برای درک آفرینش تاریخی و تفوق عللی که توسعه یافت و ایده خدا را در وجدان

آدمی برساخت، تلاش کنیم. تا زمانی که این علل را درک نکنیم به عبث خود را غیر خدا باور می‌نامیم و تا آن زمان، باید از اداره شدن کم و بیش توسط عربده‌های وجدان جهانی که اسرار آن را کشف نکرده‌ایم رنج بکشیم. و با در نظر گرفتن ضعف طبیعی حتی قوی‌ترین افراد در برابر تأثیر قدرتمند جامعه‌ای که او را احاطه کرده است، همواره در معرض خطر دیر یا زود بازگشت عادت به اشکال مختلف پرتگاه پوچی دین قرار داریم. مثال برای چنین قهقهه‌های شرم‌آوری در جامعه امروز بسیار است.

پیش‌تر دلایل مهم عملی فشاری را برشمردم که امروز بر توده‌ها توسط عقاید مذهبی وارد می‌شود. این گرایش‌های عرفانی که آن قدر عمیق است که در قلب انسان غم می‌آفریند، در ذهن انسان سبب گسترش گمراهی نمی‌شود. این‌ها اعتراضات غریزی و احساسی ذاتی انسان در برابر تنگنا، ابتذال، رنج و شرم وجود اسفبار آن است. درمان چنین بیماری را پیش‌تر گفتم، چاره‌ای نیست جز انقلاب اجتماعی.

در ضمن بحث تلاش کردم علل مسئول ایجاد و گسترش اوهام مذهبی در وجدان انسان را در طول تاریخ نشان دهم. این هم دلیل من است برای پرداختن به پرسش در باب وجود خدا یا منشأ الهی جهان و انسان؛ صرفاً از جایگاه امکانات اخلاقی و اجتماعی او، و تنها چند کلمه خواهم گفت تا با توجه به مبانی تئوریک این عقیده، اندیشه خود را بهتر توضیح دهم.

همه ادیان با خداها، خداواره‌ها و پیامبران‌شان، مسیح‌هایشان و قدیسانشان برساخته تصورات ساده‌اندیشانه انسان‌هایی است که هنوز به تکامل و درک کامل استعداد‌هایشان دست نیافته بودند. در نتیجه، بهشتی که در ادیان آمده چیزی نیست جز سرابی که در آن انسان، که به وسیله جهل و ایمان تعالی یافته بود، تصویر خود را بزرگ و وارونه می‌دید و این همان الهی شدن است.

تاریخ ادیان، یعنی تاریخ تولد، بالندگی و زوال خدایانی که هریک پس از دیگری عقیدهٔ انسان‌ها را به دست گرفته‌اند، چیزی نیست جز تکامل هوش و وجدان جمعی انسان‌ها. در زمینهٔ پیشرفت پیش‌روندهٔ تاریخی انسان، چه در مورد خودشان و چه در مورد طبیعت خارج، به همان سرعتی که قدرت، کیفیت یا حتی ضعفی را کشف می‌کردند، بعد از اغراق و بزرگنمایی خدایان ورای هر معیاری، با رفتاری کودکانه و تحت تأثیر تصورات مذهبی آن را به خدایان خود منتسب می‌کردند. به لطف این سادگی و بخشندگی پرهیزگاران‌ای که در اعتقادات آن انسان‌های زودباور وجود داشت، بهشت به قیمت ویرانی زمین آباد شد و به عنوان نتیجه‌ای ناگزیر، هرچه بهشت آبادتر شد، انسانیت و زمین پست‌تر گردید. زمانی خدایی به وجود آمد، سپس به صورتی طبیعی به عنوان علت، سبب، داور و قادر مطلق همه چیز معرفی شد: پس از آن جهان هیچ شد و خدا همه چیز و انسان که خالق واقعی آن بود، پس از خلق ناآگاهانه آن از عدم، در برابر او سجده کرد، او را پرستید و پذیرفت که مخلوق و بنده او باشد. مسیحیت مشخصاً دینی است که نمونهٔ کامل این اتفاق است، زیرا به حد اکمل ماهیت و اساس هر نظام مذهبی را که گدایی، بردگی و تباهی انسان برای منافع الهی است را نشان می‌دهد و به اثبات می‌رساند.

همه چیز بودن خدا و هیچ چیز بودن جهان واقعی و انسان. خدا راستی، عدالت، نیکی، زیبایی، قدرت و زندگی است و انسان خطا، شرارت، پلیدی، زشتی، نقصان و مرگ. خداوند ارباب و انسان برده است. انسان که از یافتن عدالت، حقیقت و حیات جاوید علی‌رغم تلاش خود ناتوان است، تنها با رابطه‌ای الهی می‌تواند آن‌ها را فراچنگ آورد. اما ممکن است کسی بگوید که وحی می‌گوید گیرندهٔ وحی، مسیح‌ها، پیامبران، کشیشان و شارعان منبعث از خود خدا هستند و این‌ها که به عنوان نمایندگان الوهیت در زمین و راهنمایان

مقدس انسان‌ها شناخته شده‌اند، توسط خود خدا برای هدایت در مسیر نجات فرستاده شده‌اند و ضرورتاً قدرت مطلقه او را اعمال می‌کنند. همه کسانی که منفعلانه و بی‌حدومرز از آن‌ها پیروی می‌کنند، به این دلیل است که در برابر منطق الهی هیچ منطق بشری وجود ندارد و در برابر عدالت خدا هیچ عدالت زمینی قرار نمی‌گیرد. کسانی که برده خدا هستند باید برده کلیسا و دولت هم باشند؛ زیرا دولت توسط کلیسا تقدیس شده است. این حقیقت مسیحی بهتر از هر دین دیگری که وجود دارد یا وجود داشته است، حتی ادیان کهن شرقی را هم مستثنی نمی‌کنم، آن‌ها که تنها ملت‌هایی خاص و متمایز را دربرمی‌گرفت و این در حالی است که مسیحیت همه انسان‌ها را شامل می‌شود؛ و این حقیقت کاتولیک رومی، یکه‌تاز در میان مذاهب مسیحی، این منطق جزمی را ادعا کرده و به اجرا گذاشته است. این دلیل این امر است که مسیحیت دین مطلق و آخرین دین است؛^۱ دلیل این است که چرا کلیسای رومی وابسته به پاپ، تنها کلیسای لایتنیر، مشروع و الهی است.

با تمام احترامات فائقه به علمای ماوراءالطبیعه، ایدئالیست‌های دینی، فلاسفه، سیاستمداران و شعرا؛ ایده خدا مستلزم تعطیل عقل بشری و عدالت است؛ موثرترین نافی آزادی انسان است و لزوماً منتهی به بردگی نوع بشر، هم در نظر و هم در عمل می‌شود.

در آن صورت ما خواهان بردگی و خواری انسان هستیم؛ همان‌طور که یسوعی‌ها آن را می‌خواهند، مثل مومیه‌ها،^۲ زهدگرایان^۳، پروتستان‌های متودیست^۴

۱. البته از نظر مسیحیان. م

۲. Momiers: یا اعضای فرقه بیداری، از فرقه‌های مسیحی سوئیس و فرانسه. م

۳. Pietists: از فرقه‌های لوتری که در آلمان ظهور کرد. م

۴. از فرقه‌های مسیحی که در بین انگلیسی‌زبان‌ها رواج یافت. م

آن را می خواهند. اما ما این را نمی خواهیم و نباید کوچک ترین امتیازی به خدای الهیات یا خدای متافیزیک دهیم. آن کسی که در این الفبای عرفانی از بای بسم. . شروع کرده و لاجرم به تائیت می رسد، آن کسی که خدا را می پرستد، نباید هیچ نظر کودکانه ای درباره ماده ابراز کند، بلکه باید شجاعانه آزادی و انسانیت خود را فریاد بزند.

اگر خدا هست، انسان برده است، حالا اما انسان می تواند و باید آزاد باشد، پس خدا نیست.

من همگان را از این چرخه برحذر می دارم، پس حالا بگذار هرکس انتخاب کند. اهمیت دارد بفهمیم تا چه حد و به چه شکل ادیان بحث کرده و مردم را فاسد می کنند. آن ها خرد، یعنی اصلی ترین ابزارهایی بشر را نابود می کنند و آن را به بلاهت، یعنی شرط لازم بردگی تنزل می دهند. آن ها کار انسان را بی اعتبار کرده و آن را نمود و منبع بندگی انسان می کنند. ایده و احساس عدالت را می کشند و همیشه کفه ترازو را به سوی همیشه برنده حقارت، شیء برگزیده تمامیت خواهی الهی سنگین می کنند. افتخار و کرامت انسان را می کشند و فقط از زاری و خواری دفاع می کنند. هر حس برادری را در قلب ملت ها خفه می کنند و جای خالی آن را با بی رحمی الهی پر می کنند.

همه ادیان بی رحم اند، همه بر خون بنا شده اند؛ زیرا همه اساساً بر بنیان ایده قربانی کردن استوار شده اند که همان قتل دائمی انسانیت در برابر خونخواری سیری ناپذیر الهی است. در این افسانه خونبار، انسان قربانی همیشگی است و کشیش، انسانی دیگر که از راه رحمت ممتاز شده، سلاخی الهی است. این امر توضیح می دهد که چرا کشیشان همه ادیان، بهترین، انسان ترین و آرام ترین آن ها هم، تقریباً همیشه در ته قلب خود و اگر نه در قلب، در تصور و ذهن خود

(و اثر ترسناک آن‌ها را بر قلب انسان می‌دانیم) چیزی بی‌رحمانه و خونین دارند. کسی آن‌ها را بهتر از ایدئالیست‌های برجسته دوران حاضر نمی‌داند. آن‌ها انسان‌هایی دانا هستند که تاریخ را در قلب خود دارند و به این دلیل که انسان‌های زنده هستند، روح‌های بزرگی که مملو از عشقی صمیمانه و عمیق به رفاه بشر، که همه این نابکاری‌ها را لعن و نفرین کرده‌اند؛ همه این جنایات دین را، با زبان فصیح. آن‌ها با خشم، تمام پیوستگی با خدای ادیان رسمی و نیز با نمایندگان گذشته و حال و زمینی او را رد می‌کنند.

خدایی که آن‌ها می‌ستایند یا می‌پندارند که می‌ستایند، از خدایان واقعی ادیان متمایز است، دقیقاً به این دلیل که مطلقاً از خدایان مثبت که به هر شکل الهیاتی یا متافیزیکی توصیف شده‌اند، نیست. این [خدا] نه ابرموجود روبسپیر و روسواست، نه خدای همه‌خدایی^۱ اسپینوزا و نه حتی خدای همیشه حاضر متعال و بسیار مبهم هگل. مواظبنده مبادا از آن وصف اثباتی ندهند؛ زیرا با قدرت تصور می‌کنند که توصیف او را دستخوش قدرت مضمحل‌کننده انتقاد خواهد کرد. نخواهند گفت که او خدایی است شخصی یا غیرشخصی، آیا جهان را آفریده یا نیافریده و حتی از مشیت الهی او هم سخنی به میان نمی‌آورند. همه آن‌ها او را به مخاطره می‌افکنند. خود را با گفتن «خدا» و نه بیش از آن اقناع می‌کنند. اما خدای آن‌ها چیست؟ حتی یک ایده نیست، [بلکه] رؤیا است. نام عامی است برای هر آنچه نزد آنان بزرگ، خوب، زیبا، برگزیده و انسانی است. اما چرا نمی‌گویند «انسان». شاه ویلهلم پروس و ناپلئون سوم و همه عمال آن‌ها هم انسان هستند؛ چیزی که ایدئالیست‌ها را می‌رنجانند. انسانیت واقعی مخلوطی از هر آنچه خوبی و زیبای با هر آنچه وحشی و حیوانی در جهان است، ارائه

می‌کند. چطور از عهده این کار برمی‌آید؟ زیرا زمانی آن را الهی و زمانی دیگر حیوانی خطاب می‌کنند و الوهیت و حیوانیت را نمایندگان دو قطب معرفی می‌کنند که انسان بین آن‌ها جای گرفته‌است. نمی‌فهمند یا نمی‌خواهند بفهمند که این سه واژه یکی هستند و انتزاع آن‌ها انهدام آن‌ها است.

آنها از نظر منطق قوی نیستند و این را کسی نمی‌تواند نفی کند. این همان چیزی است که آن‌ها را از متافیزیک‌گراهای همه‌خدا‌باور یا خدا‌باور متمایز می‌کند و به ایده‌های آن‌ها شخصیت ایدئالیسم عملگرا می‌دهد؛ آرای آن‌ها را بسیار کمتر از آنچه به سوی تجربه و به نظر من احساسات و تاریخ جمعی و فردی زندگی می‌کشاند، به سوی فکر سوق می‌دهد. این به پروپاگاندای آن‌ها ظاهر غنا و قدرت حیات می‌دهد، اما فقط ظاهر را؛ زیرا زندگی وقتی توسط تناقض منطقی فلج شود، سترون خواهد بود.

این تناقض اینجا است: آن‌ها هم خدا را می‌خواهند و هم انسانیت را. آن‌ها اصرار بر پیوند میان دو واژه‌ای دارند که یک بار جدا شده و تنها زمانی با هم جمع می‌شوند که یکدیگر را بشکنند. در یک کلام می‌گویند: «خدا و آزادی انسان»، «خدا و کرامت، عدالت، برابری، برادری و سعادت انسان»؛ صرف نظر از منطق بنیادینی که بر اساس آن، اگر خدا وجود داشته باشد، همه این [ارزش‌ها] محکوم به عدم وجود است. زیرا اگر خدا باشد، ضرورتاً ارباب ابدی، متعال و مطلق است و اگر چنین اربابی باشد، انسان برده است. حال اگر انسان برده باشد، نه عدالت، نه برابری، نه برادری و نه سعادت برایش ممکن نیست. با غوطه‌وری در حس خوب و تمام آموزه‌های تاریخی، به عبث خدای خود را طوری تجسم می‌کنند که انگار مشتاق‌ترین علاقمند به آزادی انسان است: اربابی که هرکس می‌خواهد هست و هر قدر که می‌خواهد خود را لیبرال نشان می‌دهد، در هر حال یک ارباب نیست. وجود او ضرورتاً مستلزم بردگی هرآنچه زیر دست او است،

می شود. بنابراین اگر خدا وجود می داشت، تنها یک راه باقی می ماند که بتواند به آزادی انسان خدمتی کند: دست کشیدن از وجودش.

اگر شرط مطلق هر آنچه در انسان می ستاییم و محترم می داریم را این عاشق حسود آزادی انسان فرض کنیم، من جمله ولتر را معکوس می کنم و می گویم: اگر خدا واقعاً وجود می داشت، ضروری بود او را نابود کنیم.

منطق محکمی که این جملات را تحمیل می کند، روشن تر از آن است که نیازی به استدلال داشته باشد و به نظر من محال می رسد که اشخاص نامداری که با ادب و احترامات فائده از ایشان یاد کردم، خودشان با آن مواجه نشده باشند و تناقض آن را درک نکرده باشند، زمانی که از خدا و آزادی انسان هم زمان سخن می گفتند. گذشته از این، آن ها باید این تضاد یا مجوز منطقی لازم برای سعادت بشر را در عمل درک کرده می بودند.

شاید هم وقتی از آزادی سخن می گویند که در دیده شان بسیار محترم و عزیز است، به این واژه معنایی غیر از آن مفهومی می دهند که نزد ما ماتریالیست ها و سوسیالیست های انقلابی شناخته می شود. در واقع جز با افزودن بلافاصله کلمه ای دیگر، اتوریته، از آن [آزادی] سخنی به میان نمی آورند که این [اتوریته] خود کلمه و معنایی است که ما با تمام وجود از آن بیزاریم.

اتوریته چیست؟ قدرت اجتناب ناپذیر قوانین طبیعی است که خود را در تمرکز و توالی پدیده ها در جهان های مادی و اجتماعی نمایان می سازد؟ قطعاً در برابر چنین قوانینی، انقلاب نه تنها ممنوع، که حتی محال است. ممکن است در فهم آن ها اشتباه کنیم یا اصلاً آن ها را نشناسیم، اما نمی توانیم از آن ها تمرد کنیم؛ زیرا آن ها شروط اساسی و بنیادین وجود ما را می سازد؛ ما را در بر می گیرد؛ به ما نفوذ می کند؛ بر تمامی حرکات، افکار و افعال ما حکومت می کند؛ حتی زمانی که تصور می کنیم در حال تمرد از آن ها هستیم، قدرت مطلقه آن ها را نشان می دهیم.

بله، ما به طور قطع بردگان این قوانین هستیم. اما در این بردگی تحقیق نیست، یا حتی، این اصلاً بردگی نیست. در بردگی، فرض بر وجود یک ارباب بیرونی است: حاکمی خارج از او که به او فرمان می دهد، حال آن که این قوانین خارج از ما نیست. [این قوانین] جزئی ذاتی از ما است، وجود ما را می سازد، همه وجود ما را؛ فیزیکی، فکری و اخلاقی؛ از طریق این قوانین زندگی می کنیم، تنفس می کنیم، عمل می کنیم، می اندیشیم و می خواهیم. بدون آن ها هیچ هستیم، هیچ! حال، چطور می توانیم توانی به دست آوریم که در برابر آن ها بشوریم؟

در ارتباط انسان با قوانین طبیعی، یک آزادی به هر حال برایش ناممکن است: شناخت و اعمال آن ها در مقیاسی گسترده و در انطباق با اهداف آزادی ها یا انسانی سازی های جمعی و فردی که او تعقیب می کند. این قوانین، در صورت ادراک، اتورپته ای اعمال می کند که هرگز توسط توده انسان ها مورد تردید قرار نمی گیرد. فردی، مثلاً ممکن است دون یا نابخرد یا اهل الهیات یا دست کم متافیزیک دان، حقوقدان یا اقتصاددان بورژوا باشد که علیه قانون «دودوتا چهارتا» طغیان کند. تنها فردی مؤمن است که تصور می کند آتش نمی سوزاند یا آب غرق نمی کند، البته اگر این قواعد با قانون طبیعی دیگری منتفی نشده باشد. اما به هر حال این طغیان ها یا به عبارت دیگر، این تلاش ها یا تصورات احمقانه در مورد طغیان های محال، یقیناً استثنا هستند؛ زیرا در کل می توان گفت که توده انسان ها در زندگی روزمره خود از حاکمیت عقل سلیم تبعیت می کنند که در مجموع، قوانین طبیعی است که به طور عام و با شمایی تقریباً قطعی مورد پذیرش قرار گرفته است.

شوربختی بزرگ این است که شمار زیادی از قوانین طبیعی که توسط دانش وارد این رد شده است، برای توده ها، آن هم به برکت نظارت همین دولت های قیم مآب و تا آنجا که می دانیم برای خیر مردمان، ناشناخته مانده است. دشواری بعدی، مشخصاً این است که بخش عظیم قوانین طبیعی که با پیشرفت جامعه

انسانی ارتباط دارد و مانند قوانینی که بر جهان فیزیکی حکومت می‌کند کاملاً لازم، لایتغیر و حیاتی است، توسط دانش به شکلی صحیح بر ساخته و شناخته شده نیست.

زمانی که توسط دانش شناخته شد و توسط دانش از طریق نظام گسترده آموزش و تربیت عمومی وارد وجدان همگان شد، مسئله آزادی به کلی حل خواهد شد. لجوج‌ترین مقامات رسمی هم باید تأیید کنند که در آن زمان دیگر نیازی به ساختار سیاسی یا اداره یا تقنین نخواهد بود. این سه نهادی است که چه از اراده حاکمیت و چه از رأی پارلمان منتخب آزادی جهانی منبعث شده باشد، حتی اگر با نظام قوانین طبیعی مطابق باشد، که تا کنون نبوده و پس از این نیز نخواهد بود، به شکلی برابر برای آزادی توده‌ها مهلک و متزاحم است، به استناد این واقعیت که بر آنان [توده‌ها] نظامی قوانین بیرونی و در نتیجه، مستبدانه تحمیل می‌کنند.

آزادی انسان منحصرراً در این خلاصه می‌شود: از قوانین طبیعی پیروی کند به این دلیل که خود را جزئی از آن می‌داند؛ نه به این دلیل که از بیرون و توسط یک اراده خارجی، خواه الهی یا انسانی و جمعی یا فردی بر او تحمیل شده است.

یک آکادمی شناخته شده را فرض کنید که نمایندگان برجسته‌ای از هر دانشی دارد؛ فرض کنید این آکادمی مسئول قانونگذاری برای سازمان بخشی جامعه است و قوانین آن، ملهم است از خالص‌ترین عشق به حقیقت. هیچ چیز را در چارچوب بسته‌ای قرار نمی‌دهد و قوانین آن در هماهنگی کامل با اکتشافات علمی قرار دارد. من به نوبه خود معتقدم که حتی چنین قانونگذاری و چنین نهادی، باز هم شرّ خواهد بود، به دو دلیل: اول آن که دانش بشری همواره و لزوماً ناکامل است و به همین دلیل، می‌توانیم بگوییم که در برابر نادانسته‌ها، دانسته‌ها همیشه اندک است. برای این که خواسته‌ایم تلاش کنیم زندگی عملی جمعی و فردی انسان‌ها را مجبور به انطباق با چارچوب صلبی و پس‌راننده اطلاعات به روز

علمی کنیم، باید جامعه و افراد را محکوم به تحمل مرگ بر تخت پروکروست^۱ کنیم که به سرعت منتهی به جابجایی و خفگی آن‌ها می‌شود، و زندگی تا ابد بزرگ‌تراز دانش باقی می‌ماند.

دلیل دوم این است: جامعه‌ای که باید از قوانین منبعث از آکادمی علمی تبعیت کند، بی آن‌که منطق پشت آن قوانین را بداند (که در چنین فرضی وجود چنان آکادمی از اساس بی‌مورد است)، و تبعیت از قوانین صرفاً به این دلیل باشد که از آکادمی نشئت گرفته، دانشی که درکش نکرده و تنها به آن احترام می‌گذارد، به آن [جامعه] تحمیل شده است. چنین جامعه‌ای نه از آن انسان‌ها، که جامعه وحوش خواهد بود. نسخه دوم مأموریت مبلغان یسوعی در پاراگوئه می‌شود، که برای مدتی طولانی دولت یسوعی را به کار گماشته بود^۲. چنین چیزی، به سرعت به اسفل حماقت خواهد رسید.

اما علت سومی هم هست که چنین دولتی را ناممکن می‌سازد؛ هزینه آکادمی علمی را دولت تأمین می‌کند و برای همین هم می‌توان گفت که حتی اگر متشکل از برجسته‌ترین انسان‌ها هم باشد، ناخواسته و سریع منتهی به فساد اخلاقی و فکری خود خواهد شد. حتی امروز هم با وجود اندک امتیازاتی که به آن‌ها اعطا شده، سابقه همه آکادمی‌ها همین است. بزرگ‌ترین نابغه علمی هم به محض آن‌که بدل به آکادمیسین، یعنی دانشمند رسمی و دارای مجوز شود، به رخوت

۱. پروکروست یا پروکروستس، Procrustes در اساطیر یونانی راهنمی است که پس از ربودن افراد، آن‌ها را بر تخت می‌خواباند. اگر کوچک‌تر از تخت او بودند، آن‌قدر آن‌ها را می‌کشید تا می‌مردند. در بعضی فرهنگ‌ها در مورد قوانین یا استانداردهایی به‌کار می‌رود که به صورت یک پارچه بر همه افراد بار می‌شود، بی آن‌که متناسب همه باشد. م.

۲. اشاره به مأموریت یسوعی‌ها در امپراتوری اسپانیا در قرون ۱۷ و ۱۸ که هدف آن مسیحی‌سازی و بهره‌کشی توأمان از بومی‌های آمریکای جنوبی، از جمله پاراگوئه بود. مبلغان یسوعی در مراکز که برای مسیحی‌سازی بومیان احداث شده بود، به صورتی خودمختار و مستقل از حکومت مستعمره‌نشین‌ها عمل می‌کردند. م.

می‌غلند. اختیار و جربرهٔ انقلابی خود را از دست می‌دهد؛ و آن نیروی دردسرساز و وحشی بزرگ‌ترین نوابغ است که پریشانی جهان قدیم را درهم می‌شکند و بنیان جدیدی می‌گذارد. چنین دانشمندی بی‌شک آداب و خرد فایده‌گرا و عملی کسب خواهد کرد و قدرت تفکر را از دست خواهد داد. در یک کلام، فاسد می‌شود. این خصلت امتیاز است و هر موقعیت ممتازی ذهن و دل انسان را می‌کشد. انسان‌های ممتاز، چه سیاسی و چه اقتصادی، از ذهن و دل محروم هستند. این یک قانون اجتماعی است که استثنایی نمی‌پذیرد و به همهٔ ملت‌ها، طبقات، شرکت‌ها و افراد قابل تسری است. این قانون برابری است: شرط بزرگ آزادی و انسانیت. مطلوب اصلی این رساله، دقیقاً نشان دادن این حقیقت در تمامی نمودهای زندگی بشری است.

نهاد علمی که به دولت جامعه اعتماد کند، خود را دیگر به جای دانش، وقف امر دیگری کرده است. این امر، همان‌طور که در مورد همهٔ قدرت‌های مستقر صادق است، بقای ابدی خود است، از طریق واداشتن جامعه به جهل و در نتیجه، نیاز بیشتر به دولت و هدایت او.

اما آنچه در مورد آکادمی‌های علمی صادق است، در خصوص مجامع قانونگذار و اعضای آن‌ها، حتی آن‌ها که توسط رأی جهانی انتخاب شده‌اند هم مصداق دارد. در مورد اخیر، صحیح است که [این اعضا] تغییر می‌یابند، اما این مانع نمی‌شود که در چند سال گروهی از سیاسیون که نه بر اساس قانون که در عمل موقعیتی ممتاز می‌یابند و خود را منحصرأ به تنظیم امور عمومی در یک کشور مشغول می‌کنند، در نهایت بدل به نوعی آریستوکراسی یا الیگارشی شوند. شاهد مثال آن هم ایالات متحده آمریکا و سوئیس است.

در نتیجه، هیچ قانونگذار و مقام بیرونی در این معنا از هم قابل تفکیک نیست و هر دو میل به برده‌سازی جامعه و تخریب مقننین واقعی دارند.

آیا این است که منتهی به نفی هر شکلی از اتوریته توسط من شده است؟ من کجا و چنین اندیشه‌ای کجا! در مورد چکمه، من به اتوریته چکمه‌ساز استناد می‌کنم؛ در مورد خانه‌ها، کانال‌ها یا خط آهن، با معمار یا مهندس مشورت می‌کنم. برای چنین اطلاعات تخصصی من به چنان متخصصانی رجوع می‌کنم. اما به چکمه‌ساز یا معمار یا متخصص دیگر اجازه نمی‌دهم که اتوریته خود را بر من اعمال کند. آزادانه و با احترام ناشی از ذکاوت، شخصیت و دانش آنان به حرفشان گوش فرامی‌دهم، حال آن‌که همواره حق مطلق نقد و جرح و تعدیل را برای خود حفظ می‌کنم. خود را محصور به مشورت با اتوریته‌ای واحد در هر حیطه خاص نمی‌کنم، با چندین نفر مشورت می‌کنم و نظراتشان را با هم مقایسه می‌کنم و آن‌که به نظر مناسب‌تر است را برمی‌گزینم. هیچ اتوریته‌ای را مصون از خطا نمی‌دانم، حتی در تخصصی‌ترین مسائل. در نتیجه، علی‌رغم احترامی که برای صداقت صداقت و اخلاص آن افراد قائلم، به هیچ‌کس ایمان مطلق ندارم. ایمان مطلق برای خردم، آزادی‌ام و حتی موفقیت در وظایفم مرگبار است. چنین ایمانی بلافاصله مرا به برده‌ای احمق بدل می‌کند؛ ابزاری برای اراده و منافع دیگران.

اگر در برابر اتوریته متخصصان سر فرود آورم و آماده پیروی از آنان شوم، البته تا حد مشخصی و تا آنجا که ضروری به نظر می‌رسد، به دلیل اتوریته‌ای نیست که از جانب کسی، خدا یا انسان بر من تحمیل شده است. برعکس، با وحشت آن را رد می‌کنم و به شیطان پیشنهاد پذیرش نصیحت، هدایت و خدمت آنان را می‌دهم. زیرا در قبال آن بهایی که خواهم پرداخت، آزادی و عزت نفسم است؛ این اجزای حقیقت را بهای مشتی دروغ که به من می‌دهند، از من خواهند گرفت. من در برابر اتوریته مردان خاصی، بنا به دلایل شخصی خود سر خم می‌کنم. بر ناتوانی خود در فهم حتی قدری از دانش گسترده بشری، با توجه به تمامی

جزئیات و رشد مثبت آن آگاهم. حتی بزرگ‌ترین نبوغ هم قادر به ادراک کل نخواهد بود. همین به ضرورت تقسیم و مشارکت در کار، چه در دانش و چه در صنعت می‌انجامد. می‌دهم و می‌گیرم؛ این زندگی انسان است. هر یک [از انسان‌ها] هدایت می‌کند و در عوض، هدایت می‌شود. بنابراین اتوریتۀ ثابت و دائمی وجود ندارد، بلکه تغییری بی‌وقفۀ اتوریتۀ و تبعیت دوجانبه، موقت و بالاتر از همه، داوطلبانه وجود دارد.

همین دلیل مرا از پذیرش اتوریتۀ ثابت، دائمی و جهانی منع می‌کند. زیرا انسان جهانی وجود ندارد، انسانی که ظرفیت ادراک با آن غنای جزئیات را داشته باشد، که بدون آن کاربرد دانش در زندگی محال است؛ همه دانش، همه شاخه‌های زندگی اجتماعی. اگر هم چنین جهان‌شمولی در یک انسان قابل تحقق می‌بود و اگر او می‌خواست که از امتیاز آن برای تحمیل اتوریتۀ اش بر ما بهره برد، ضروری بود آن انسان را از جامعه بیرون می‌راندیم؛ زیرا اجتناب‌ناپذیر بود که اتوریتۀ او دیگران را به بردگی و ضعف نفس فروکاهد. عقیدۀ من این نیست که جامعه با نوابغ، چونان که هم‌اکنون می‌کند، بدرفتاری کند؛ این هم نیست که [در اعطای اتوریتۀ به آنان] افراط زیاد صورت گیرد. نباید به آنان امتیاز یا حق اختصاصی تعلق گیرد، به سه دلیل: اول این‌که معمولاً بسیاری از شارلاتان‌ها با نوابغ اشتباه گرفته می‌شوند؛ دوم، به سبب چنین نظام امتیازآلودی، حتی نوابغ هم بدل به شارلاتان و افرادی بی‌اخلاق و در نهایت، خراب خواهند شد و در پایان [سوم]، [چنین نظام امتیازآلودی] اربابی بر سر خود خواهد آفرید.

حال، نتیجه‌گیری می‌کنم. می‌فهمیم، سپس اتوریتۀ مطلق دانش، زیرا تنها غایت دانش بازتولید ذهنی قوانین طبیعی زندگی مادی، روانی و اخلاقی در هر دو جهان فیزیکی و اجتماعی است، تا حد امکان مدون و نظام‌مند. این دو جهان درواقع سازندۀ جهان واحد طبیعی است. غیر از این اتوریتۀ مشروع، مشروع از

حیث منطقی بودن و هماهنگی با آزادی انسان، همهٔ اتوریته‌های دیگر را غلط، خودسرانه و مهلک اعلام می‌کنیم.

ما اتوریتهٔ قطعی دانش را ارج می‌نهم، اما مصونیت از خطا و جهان‌شمولی متخصصان را رد می‌کنیم. در کلیسای ما - البته اگر اجازه داشته باشیم لحظه‌ای از کلمه‌ای استفاده کنم که از آن بیزارم: کلیسا و دولت دو عنصر منفور من هستند - در کلیسای ما، مانند کلیسای پروتستان، یک رئیس وجود دارد، یک مسیح نامرئی، دانش. و مانند پروتستان‌ها، حتی منطقی‌تر از پروتستان‌ها، رأی پاپ را، یا رأی شورا یا مجمع انتخاب پاپ توسط کاردینال‌های مصون از خطا را، یا رأی اسقف‌ها یا حتی کشیشان را تحمل نمی‌کنیم. مسیح ما با مسیح مسیحیان و پروتستان‌ها فرق دارد؛ مال آن‌ها شخص است و مال ما غیرشخص. مسیح مسیحیت که در گذشته‌ای ازلی کامل شده، شخصی عالی است؛ حال آن‌که تکامل و تعالی مسیح ما، دانش، همواره در آینده است: این به آن معنا است که هرگز محقق نخواهد شد. در نتیجه، با پذیرش دانش مطلق به عنوان اتوریتهٔ مطلق، به هیچ عنوان آزادی خود را وجه المصالحه قرار نداده‌ایم.

منظورم از «دانش مطلق»، دانش واقعاً جهانی است که به نحوی ایدئال خود را به سرحد کمال بازآفرینی می‌کند و در همهٔ جزئیات نامتناهی خود، یعنی جهان، نظام یا هماهنگی همهٔ قوانین طبیعی که در تکامل تدریجی جهان مشهود است، جریان دارد. واضح است که چنین دانشی، که هدف والای همهٔ تلاش‌های ذهن انسان است، هرگز به کمال محقق نمی‌شود. مسیح ما با این اوصاف تا ابد ناکامل است و این سبب می‌شود که از مباهات نمایندگان مجاز آن در میان ما کاسته شود. برخلاف خدای پسر که به نام او مفروض داشته‌اند اتوریتهٔ ناخوشایند و متکبرانه خود را بر ما تحمیل کنند، ما به خدای پدر متمسک می‌شویم که همان جهان واقعی است؛ همان زندگی واقعی، که در برابر

او پسر تنها یک عبارت ناکامل است. حال آن که ما، موجودیت‌های واقعی که زنده‌ایم، کار می‌کنیم، نزاع می‌کنیم، عشق می‌ورزیم، آرزو داریم، لذت می‌بریم و رنج میکشیم، نمایندگان بلاواسطه هستیم.

اما درحالی که اتوریته قطعی، جهان شمول و مصون از خطای مردان دانش را رد می‌کنیم، با طیب خاطر در برابر اتوریته محدود و نسبتاً قابل احترام و کاملاً روزآمد نمایندگان دانش‌های خاصی سر فرود می‌آوریم. چیزی بهتر از مشورت نمی‌توان از آن‌ها خواست. بسیار ممنون اطلاعاتی که برای ما می‌گسترند هستیم، مشروط بر آن که در زمان مقتضی آن‌ها هم با طیب خاطر آنچه ما بیش از آن‌ها می‌دانیم را از ما بپرسند. در کل، چیزی بهتر از دیدار انسان‌هایی که خود را وقف زیاد دانستن، زیاد آزمودن، فکرهای بزرگ، و بالاتر از همه، قلب‌های بزرگ کرده‌اند نمی‌خواهیم. آن‌ها که به دنبال اثرات طبیعی و مشروعی هستند که آزادانه پذیرفته شود و به نام هیچ اتوریته رسمی، خواه آسمانی یا زمینی، تحمیل نشود. ما همه اتوریته‌های طبیعی و همه اثرگذاری‌های واقعیت‌ها را می‌پذیریم، اما هر حقی، برای هر اتوریته یا اثرگذاری در حق‌ها که به شکل رسمی تحمیل شود، بدل به ظلم و تباهی خواهد شد که به ما تحمیل می‌گردد. گمان کنم به کفایت بردگی و پوچی را نشان داده‌ام.

در یک کلام، ما همه قانونگذاری‌ها، اتوریته‌ها و اثرگذاری‌های ممتاز، مجاز، رسمی و حقوقی را رد می‌کنیم؛ به این سبب که برخاسته از رأی جهانی است و با این پیش فرض که صرفاً به نفع اقلیتی نخبه‌ای از بهره‌کشان و به زیان اکثریت قاطع [انسان‌ها] است. این است که ما واقعاً آنا رشیست هستیم.

ایدئالیست‌های مدرن اتوریته را به شکلی کاملاً متفاوت می‌فهمند. حتی اگر از خرافات سنتی که به وجود ادیان رسمی عقیده دارد رها باشند، به ایده اتوریته الهی به معنای دقیق آن چسبیده‌اند. چنین اتوریته‌ای نه به شکلی معجزه‌آسا آشکار شده و

نه حقیقتی است که توسط علم به اثبات رسیده باشد. آن‌ها مبنای آن را تا حدی بر استدلال‌های شبه‌فلسفی و تا اندازهٔ بیشتری بر ایمان مبهم دینی و شاعرانگی احساساتی، ایدئال و انتزاعی استوار کرده‌اند. مذهب آنان کماکان تلاش نهایی برای الهی‌ساختن همهٔ آن چیزی است که انسانیت انسان را می‌سازد.

این دقیقاً نقطهٔ مخالف کاری است که ما می‌کنیم. به نام آزادی، کرامت و سعادت انسان، ما عقیده داریم وظیفهٔ ما است که آنچه از بهشت دزدیده شده را بازپس گیریم و به زمین آوریم. برعکس، آن‌ها تلاش می‌کنند مرتکب سرقت دینی قهرمانانه نهایی شوند؛ آن سارقان الهی، بی‌نقاب، بزرگ‌ترین و بهترین و برجسته‌ترین دارایی انسان را نهایتاً بهشت بازگردانند. حال نوبت آزاداندیشان است که بهشت را با جاه‌طلبی‌های شجاعانه و تحلیل‌های علمی‌شان به یغما برند.

ایدئالیست‌ها بی‌شک معتقدند ایده‌ها و رفتارهای انسان باید برای اعمال اتوریتهٔ بیشتر بر انسان‌ها، در معرض محدودیت‌های الهی قرار گیرد. این محدودیت‌ها چگونه نشان داده می‌شود؟ برخلاف ادیان رسمی با معجزه نشان داده نمی‌شود؛ بلکه با عظمت و محدودیت ایده‌ها و رفتارها این اتفاق می‌افتد: هرچه نیک، هرچه زیبا، هرچه درخشان است، هرچه عادلانه است را الهی معرفی می‌کنند. در این فرقهٔ جدید مذهبی، همهٔ انسان‌ها با این ایده‌ها و رفتارها انگیزخته شده و بدل به کشیشانی می‌شوند که توسط خود خدا تقدیس شده‌اند. اثبات آن؟ هیچ چیزی ورای عظمت ایده‌ها که بیان می‌کند و رفتارهایی که انجام می‌دهد ندارد. این‌ها به قدری مقدس است که تنها توسط خدا انجام می‌پذیرد.

به این ترتیب، کل فلسفهٔ آن‌ها در چند کلمه این است: فلسفه‌ای وابسته به احساسات و نه فکر واقعی، نوعی زهدگرایی متافیزیکی. به نظر بی‌ضرر است، اما درواقع اصلاً این‌طور نیست. دکترین بسیار دقیق، باریک و مضرزیر ابهام غیرملموس

این عبارات پنهان شده تا به همان نتایج فاجعه‌باری برسد که ادیان رسمی به آن رهنمون بودند؛ مشخصاً نفی کامل آزادی و کرامت انسان.

برای اعلام الوهیت هرآنچه در انسانیت خوب، عادلانه، برجسته و زیبا است، با مرتباً تأکید کنی که خود انسان از ساخت آن ناتوان بوده‌است و این خودش یعنی سلب اختیار از انسان و [بیان این‌که] ذاتش مفلوک، ناشایسته، بدوی و زشت است. حال، برگردیم به اساس همهٔ ادیان یا به عبارت دیگر، به ناسزاواری انسان برای افتخار والای الوهیت. و دقیقاً از تأیید فرومایگی انسان و بی‌ظرفیتی بنیادین او در رشد با تلاش خودش و درک ایده‌های عادلانه و راستین، بی‌نیاز از کمک وحی الهی، تأیید تبعات الهیاتی، سیاسی و اجتماعی ادیان رسمی ضرورت می‌یابد. از لحظه‌ای که خدا، آن موجودیت کامل و معظم رودرروی انسان قرار گرفت، واسطه‌های منتخب الهی، گیرندگان وحی خدا، به نام خدا، برای روشننگری، هدایت و تمثیت نوع بشر از زمین می‌رویند. نباید فرض کنیم که همهٔ انسان‌ها به تساوی وحی خدا را دریافت می‌کنند؟ خب، دیگر مطمئناً فایده‌ای برای واسطه‌ها باقی نمی‌ماند. چنین فرضی محال است، زیرا در تضاد آشکار با واقعیت‌ها است. این است که ما را وامی‌دارد همهٔ پوچی‌ها و خطاهایی که می‌بینیم و همهٔ وحشت‌ها، حماقت‌ها، رفتارهای بدوی و اقدامات بزدلانه‌ای که در جهان رخ می‌دهد را به وحی الهی منسوب کنیم. ولی شاید اندک مردان بزرگی در تاریخ وحی دریافت می‌کرده‌اند. آن‌ها همان نوابغ فاضلی هستند که شهروند برجسته و پیامبر ایتالیایی، جوزپه ماتسینی به آن‌ها اشاره کرده‌است. چنین کسانی که توسط خود خدا وحی دریافت داشته‌اند و با رضایتی که رأی همگانی ابراز داشته‌است، خدا و مردمان^۱، این‌ها را شاید بتوان دولت‌های جوامع انسانی نامید^۲.

۱. در متن اصلی از عبارت ایتالیایی Dio e Popolo استفاده شده که شعار جمهوری رمی ۱۸۴۹ بود. م.
 ۲. یک بار در لندن اظهار نظر مشابهی از ام. لویی بلان شنیدم: «بهترین شکل دولت بی‌شک آن است که انسان‌های نابغه فاضل را به ادارهٔ امور فراخواند». نویسنده

اما باز اینجا به زیر یوغ کلیسا و دولت افتادیم. درست است که در این سازمان جدید، که مرهون وجودش، مانند همه سازمان‌های سیاسی پیش از آن «به برکت خدا» و تحت حمایت او است - دست‌کم تا حالا که قالب آن به عنوان رهاورد روح دوران مدرن مورد نظر است و همان‌طور که در مقدمه فرمان‌های حکومتی ناپلئون سوم نوشته می‌شد- بر اساس اراده مردم (این‌گونه وانمود شد)، کلیسا دیگر خود را کلیسا نمی‌نامد و به خود عنوان مدرسه می‌دهد. خوب، که چه؟ بر نیمکت‌های این مدرسه فقط بچه‌ها نمی‌نشینند؛ کسانی را آنجا می‌یابیم که تا ابد پست می‌مانند، تحصلاتی که معترفند تا همیشه در گذراندن امتحاناتشان، رسیدن به دانش معلمانشان و گریز از انضباط خشک ناتوانند- مردم.^۱ حکومت

۱. روزی از ماتسینی پرسیدم که پس از استقرار پیروزمندانه جمهوری متحد [ایتالیا، م.] چه مقرراتی باید برای آزادی مردم وضع شود؟ او پاسخ داد: «اولین قانون باید تأسیس مدارس برای مردم باشد» و چه چیزی در این مدارس تدریس شود؟ «وظیفه انسان‌ها، هزینه دادن و ایثار. ولی تعداد کافی استادانی که آن را تدریس کنند از کجا می‌آید؟ زیرا هیچ‌کس حق یا قدرت تدریس ندارد مگر آن‌که درش را در عمل پیاده ساخته باشد. آیا تعداد انسان‌هایی که از هزینه دادن و ایثار بهره‌و‌الایی داشته باشند، شدیداً کم نیست؟ آنان که خود را وقف خدمت آرمان‌های عظیم می‌کنند، از اشتیاق عالی تبعیت می‌کنند و قربانی کردن این اشتیاق، صرف‌نظر از این‌که جانشان در چشمشان ارزش می‌یابد، به فکر چیزی غیر از نگارش اعمالشان در قالب دکترین هستند. حال آن‌که آنانی که دکترین تدریس می‌کنند، اغلب یادشان می‌رود آن را به زبان عمل ترجمه کنند. دلیل آن هم ساده است: دکترین زندگی را و خودانگیزگی زنده عمل را می‌کشد. کسانی مثل ماتسینی که دکترین و عمل اتحادی قابل تحسین در وجودشان دارد، استثنائاتی ندارند. در مسیحیت هم کسانی بوده‌اند، اشخاص مقدسی که آنچه ادعا می‌کردند را در عمل می‌آوردند یا تلاش پرشوری داشتند که عمل کنند. قلب ایشان مالا مال عشق بود و تهی از لذات و اموال دنیا. اما اکثریت غالب کشیشان کاتولیک و پروتستان که تاجروار عفت و پرهیز و بریدن از دنیا را وعظ کرده‌اند و همچنان می‌کنند، در عمل وعظ‌هایشان را خود عمل نمی‌کنند. دلیل دارد و تجربه قرن‌های متمادی سبب شده که در میان مردم همه کشورها این جملات ضرب‌المثل شود: نابکار مثل کشیش، پرخاشگر مثل کشیش، بلندپرواز مثل کشیش، حریص، خودخواه و بی‌ملاحظه مثل کشیش. بنابراین فرض بر این است که استادان اخلاقیات مسیحی، مسخ‌شدگان کلیسا، همان کشیشان، در قاطبه موارد کاملاً برخلاف موعظه‌های خود عمل کرده‌اند. اکثریت بالا و جهان‌شمولی این واقعیت، نشان می‌دهد که خطا را نباید منتسب به افراد کرد؛ بلکه باید به جایگاه اجتماعی نشدنی و متعارضی که این افراد در آن قرار گرفته‌اند، منتسب شود. جایگاه کشیشی مسیحی تعارض مضاعفی در خود دارد.

دیگر خود را سلطنت نمی‌نامد، بلکه خود را جمهوری معرفی می‌کند: اما

اول آن‌که میان دکترین پرهیز و تقوا و امیال مثبت و نیازهای ذاتی انسان، امیال و نیازهایی که جز در مواردی فردی و بسیار نادر، تحت تأثیر تعلقات فکری و اخلاقی قدرتمند، مستمراً نادیده، سرکوبی و گاه حتی نابود می‌شود. این امر زمان تعالی گروهی می‌رود، ممکن است توسط گروه‌هایی از انسان‌ها فراموش و یا مغفول فرار گیرد، اما از آنجا که در ذات انسان بنیادین است، دیر یا زود برای دستیابی به حق خود اقدام می‌کنند. در نتیجه، وقتی نتوانند از راه‌های معمول و متعارف خود را ارضا کنند، ارضای ناسالم و حیوانی جای آن را می‌گیرد. این از قوانین طبیعی و در نتیجه، حیاتی و مقاومت‌ناپذیر است که همه کشیشان مسیحی و خصوصاً اصحاب کلیسای کاتولیک رومی تحت تأثیر عملکرد فاجعه‌بار آن قرار می‌گیرند. این شامل استادان و کشیشان کلیسای مدرن نمی‌شود، مگر آنان که ملزم به پرهیز و تقوای مسیحیت هستند.

اما تعارض دیگری هم هست که میان کشیشان هر دو فرقه مشترک است. این تعارض از خود جایگاه و عنوان ارباب منبعث می‌شود. اربابی که امر، ظلم و بهره‌کشی می‌کند، شخصیتی کاملاً منطقی و طبیعی دارد. اما اربابی که خود را قربانی کسانی می‌کند که به سبب امتیازات الهی یا انسانی تابع او هستند، تعارض و کلاً محال است. سرآغاز تزویر همین‌جا است. این نقش را پاپ با تأسی از مسیح، وقتی خود را کمینه غلام غلامان خدا می‌نامد، به خوبی بازی می‌کند. او مقلد مسیح است که سالی یک بار پاهای دوازده گلدای رومی را می‌شست و در عین حال، خود را جانشین خدا، ارباب مطلق و منزه جهان، معرفی می‌کرد. آیا لازم است یادآوری کنم که کشیشان همه کلیساها، فارغ از [و انمود به] قربانی شدن برای رمه‌هایی که اعتمادشان را کسب کرده بود، همواره آن‌ها را قربانی کرده‌اند، آن‌ها را مورد بهره‌کشی قرار داده‌اند و آن‌ها را در موقعیت رمه نگه داشته‌اند تا قدری خود را ارضا کنند و قدری هم کلیسا را تقویت کنند؟ شرایط مشابه و عوامل مشابه همیشه اثر مشابه تولید می‌کند. اینجا، شبیه استادان مکتب مدرن می‌شوند که از خدا الهام گرفته و دولت به آن‌ها مجوز داده است. بعضی نادانسته و بعضی آگاهانه، مدرسان دکترین قربانی کردن همگان در پای دولت و به سود طبقات ممتاز می‌شوند.

آیا باید با این اوصاف، همه آگاهی را از جامعه محو و همه مدارس را تعطیل کنیم؟ مبادا! آگاهی باید در میان توده‌ها، بی‌دریغ گسترش یافته و همه کلیساها، آن معابدی که به عظمت خدا و بردگی انسان تخصیص یافته، بدل به مدارس آزادگی انسان شود. اما اجازه دهید اول همدیگر را درک کنیم؛ در جامعه‌ای بهنجار که بر اساس برابری و احترام به آزادگی انسانی بنا شده، مدرسه صرفاً برای بچه‌ها، و نه بزرگ‌ترها است و برای آن که مدارس آزادی و نه بردگی شود، پیش از هر چیز لازم است افسانه خدا، برده‌دار ابدی و مطلق از میان برود. همه تحصیل‌کودکان و راهنمایی آنان باید مبتنی بر توسعه علمی منطقی باشد، نه ایمان؛ باید مبتنی بر توسعه کرامت و استقلال فردی باشد، نه تقوا و اطاعت؛ مبتنی بر پرستش حقیقت و عدالت به هر قیمتی و بالاتر از همه، احترام به انسانیت که باید همواره و همه‌جا جایگزین پرستش خدا شود. اصل اتوریته در آموزش کودکان، نقطه عزیمت طبیعی است؛ در خصوص کودکان در سنین حساس، زمانی که هنوز ذکاوت آنان خود را توسعه نداده، مشروع و ضروری است.

به هر حال دولت است: یعنی قیومت رسمی و منظم اقلیتی از

اما با پیشرفت همه چیز از جمله آموزش، یعنی با فاصله گرفتن تدریجی از نقطه عزیمت، این اصل [اتوریته] باید به سرعتی که آموزش و راهنمایی پیش می‌رود، محو شده و جای خود را به آزادی فزاینده دهد. هر آموزش عقلایی در کنه خود چیزی نیست جز همین کنارزدن اتوریته به نفع آزادی و محصول نهایی آموزش، شکل یافتن انسان آزاد مملو از احترام و عشق به آزادی دیگران است. بنابراین، اولین روز [تحصیل] هر محصل، اگر مدرسه بتواند طفل خُرد را چند کلمه‌ای بیاموزد، متشکل از اتوریته فراوان و تقریباً خالی از آزادی است؛ اما آخرین روز آن، روز آزادی عظیم و محو مطلق هر نشانه‌ای از اصل اتوریته حیوانی یا الهی خواهد بود.

اصل اتوریته، برای انسان‌هایی که به اکثریت رسیده یا از آن عبور کرده‌اند، دیوصفتانه است؛ بیرق انکار انسانیت و منشأ بردگی و محرومیت فکری و وجدانی است. متأسفانه دولت‌های پدرسالار توده‌ها را چنان عمیق غرق در جهالت رها کرده‌اند که لازم است علاوه بر کودکان مردم، برای خود مردم هم مدرسی تعبیه شود. کوچک‌ترین اعمال اصل اتوریته در چنین مدرسی ممنوع است. پس دیگر مدرسه نیست، آکادمی‌های عمومی است که در آن محصل و استاد معلوم نیست، مردم آزادانه در صورت نیاز در آن حاضر می‌شوند، آموزش آزاد در آن‌ها برقرار است محصلین آن‌ها، غنی از تجارب خود، به استادان آنچه می‌دانند و استادان از آن بی‌بهره‌اند را می‌آموزند. این، آموزش دوجانبه است؛ عملی برخاسته از برادری فکری میان جوانان تحصیل کرده و مردم.

مدرسه بزرگ مردم و همه انسان‌های رشد یافته زندگی است. تنها اتوریته بزرگ و مطلق که هم‌زمان طبیعی و عقلایی است، تنها اتوریته‌ای که به آن احترام می‌گذاریم، از آن روح جمعی و عمومی جامعه‌ای است که بر برابری و همبستگی و احترام متقابل همه اعضا بنا شده است. بله، این اتوریته مطلقاً الهی نیست و کاملاً انسانی است و در برابر آن ما با طیب خاطر زانو می‌زنیم و یقین داریم که مسبب بردگی انسان نشده و او را آزاد می‌سازد. اطمینان داشته باشید که هزاران بار قوی‌تر از اتوریته‌های خدایی و الهیاتی، متافیزیکی، سیاسی و قضایی شما است که توسط دولت و کلیسا ایجا شده، قوی‌تر از قوانین کیفری، زندانبانان و مأمورین اعدام شما است.

حتی اکنون هم احساسات جمعی یا روح عمومی امر مهمی است. حتی بزرگ‌ترین مجرمین بالقوه هم به ندرت [با این مطلب] مخالفت کرده یا مخالفت خود را ابراز می‌کنند. آن‌ها در تلاش‌اند تا با فریب‌کاری از کنار آن بگذرند و تا زمانی که حمایت اقلیت بزرگ یا کوچک را حس نکنند، گستاخی نمی‌کنند. هیچ‌کس، هر چقدر هم فکر کند قدرتمند است، تاب فشار یک پارچه جامعه را ندارد. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون حس ثبات ناشی از تأیید و احترام دست‌کم بخشی از جامعه زندگی کند. انسان باید با عزم راسخ و مخلصانه، شجاعت بیان و عمل خلاف نظر عمومی را به دست آورد. فرد خودخواه، فاسد و ترسو چنین شجاعتی نخواهد داشت.

هیچ چیز اثبات‌کننده‌تر از این واقعیت، همبستگی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر، این قانون اجتماعی که همه انسان‌ها را به هم پیوند می‌دهد، نیست. این را هریک از ما هر روز در مورد خود و دیگرانی

مردان ذی صلاح، نوابغ فاضل و کارآزموده که بر رفتار این کودک اصلاح ناپذیر افتضاح، مردم، نظارت می‌کنند. استادان مدارس و کارگزاران دولت خود را جمهوری خواه می‌خوانند، اما همچنان قیم و شبان هستند و مردم همان چیزی که از ازل تا امروز بوده‌اند: رمه. مراقب پشم‌چینان باشید؛ زیرا هرکجا رمه‌ای باشد، حتماً شبانان هم هستند تا پشم بچینند و ذبح کنند. در این نظام، مردم محصل و طلبه دائمی هستند. این مردم علی‌رغم حاکمیت‌شان که افسانه‌ای بیش نیست، همواره ابزار خدمت به افکار و اراده و در نتیجه، منافع خواهد بود که از آن خودش نیست. میان این وضعیت و آنچه ما آزادی، آزادی حقیقی می‌نامیم، پرتگاهی وجود دارد؛ همان سرکوبی و بردگی قدیمی در شکلی جدید، و هرکجا بردگی باشد، فلاکت، توحش و نیز ماتریالیسم اجتماعی واقعی در میان طبقات ممتاز و توده‌ها نیز هست.

در الهی‌سازی امور بشری، ایدئالیست‌ها همیشه صحبت را به پیروزی

که می‌شناسیم، تأیید می‌کنیم. اما اگر چنین قدرت اجتماعی وجود دارد، پس چرا تاکنون برای اخلاقی‌کردن و انسانی‌کردن انسان‌ها کافی نبوده‌است؟ خیلی ساده، چون تاکنون خود این قدرت انسانی‌سازی نشده‌است. انسانی‌سازی نشده، چون زندگی اجتماعی که ایمان زیربنایی آن را می‌سازد، تا آنجا که می‌دانیم مبتنی بر پرستش خدا است و نه احترام به انسانیت؛ مبتنی بر اتوریته است و نه آزادی، بر امتیاز و نه برابری، بر بهره‌کشی و نه برادری انسان‌ها، بر نابرابری و دروغ و نه عدالت و حقیقت. در نتیجه، عملکرد واقعی آن، برخلاف نظریات بشردوستانه که ادعا می‌شود: همواره اثرات فاجعه‌بار و مخرب داشته‌است. ردایل و جرایم را سرکوبی نمی‌کند، خود آنها را ایجاد می‌کند. اتوریته آن هم در نتیجه، اتوریته‌ای الهی و ضدانسان است و اثر آن هم خبیثانه و غم‌انگیز است. آیا می‌خواهید اتوریته و فواید اثرات آن را به دست انسان بسپارید؟ به انقلاب اجتماعی بپردازید. همه نیازها را همبسته سازید و منافع مادی و اجتماعی‌اش را با وظایف هر انسانی سازگار کنید. برای این غایت، جز یک طریق وجود ندارد: همه نهادهای نابرابری را نابود کنید، برابری اقتصادی و اجتماعی را برای همه برپا سازید و [خواهید دید که] بر اساس آن، آزادی، اخلاق و همبستگی انسانی همگان برخواهد خاست. باز هم به این موضوع که مهم‌ترین مسئله سوسیالیسم است بپردازم.

ماتریالیسم وحشی ختم می‌کنند. دلیل آن هم ساده است: الهیات عروج می‌کند و به سرزمین خود، بهشت باز می‌گردد، اما این وحشی‌گری است که تنها در روی زمین باقی می‌ماند.

بله، نتیجه ضروری ایدئالیسم نظری، عملاً وحشی‌ترین ماتریالیسم است. البته نه بی‌شک در میان آن‌ها که مخلصانه آن را ترویج می‌کنند - نتیجه معمول همین است، آن‌ها با نگرانی عقیم مانند ناگزیر تلاش هایشان را می‌بینند - میان آن‌ها که می‌خواهند آموزه‌های آنان را در زندگی‌شان پیاده کنند و همه جامعه - تا آنجا که خود را تحت سیطره دکتترین‌های ایدئالیستی قرار می‌دهند.

برای نشان دادن این واقعیت کلی که بدو عجیب به نظر می‌رسد اما در بازنمای خود، خود را بسیار طبیعی توضیح می‌دهد، اثبات تاریخی کثیری در دست است.

دو تمدن جهان باستان، یونان و روم را مقایسه کنید. کدام یک ماتریالیستی‌تر و از نقطه آغاز طبیعی‌تر و در نتایجش انسانی‌تر بود؟ بی‌شک تمدن یونان. در مقابل، کدام یک از نقطه آغاز، بیشتر به دنبال ایدئال انتزاعی، قربانی کردن آزادی مادی انسان برای آزادی ایدئال شهروندی که با انتزاع حقوق قضایی نمایندگی می‌شد، و [قربانی کردن] توسعه طبیعی جامعه انسانی برای انتزاع دولت بود و نتایج غیرانسانی‌تری به بار آورد؟ به طور قطع تمدن رومی. درست است که تمدن یونان، مانند همه تمدن‌های باستانی که شامل تمدن روم هم می‌شود، منحصرأ ملی و مبتنی بر بردگی بود. اما علی‌رغم این دو نقیصه بزرگ، تمدن یونان ایده بشریت را تصویر کرد و محقق ساخت؛ حیات انسان‌ها را تکریم کرد و واقعاً بهبود بخشید؛ رمه‌های انسان‌ها را به گروه‌های انسان‌های آزاد بدل کرد؛ و از طریق آزادی، علم، هنر، شعر، فلسفه‌ای نامیرا و تصوره‌های اولیه احترام به انسان‌ها را خلق کرد. تمدن یونان تفکر آزاد را با آزادی سیاسی و اجتماعی ایجاد کرد. در پایان

قرون وسطی و دوران رنسانس، همین که گروهی از مهاجران یونانی چندتایی از آن کتاب‌های نامیرا را به ایتالیا بردند کافی بود تا زندگی، آزادی، اندیشه و انسانیتی که در سردابهٔ کاتولسیسم مدفون شده بود را احیا کند. نام تمدن یونانی همان آزادگی انسان است. نام تمدن روم؟ چیرگی، با همهٔ پیامدهای غیرانسانی‌اش. حرف آخر آن؟ قدرت مطلقهٔ قیصرها که یعنی خواری و بردگی ملت‌ها و انسان‌ها.

حتی همین امروز، این چیست که می‌کشد؟ چیست که در تمام کشورهای اروپا وحشیانه و مادی، آزادی و انسانیت را می‌شکند؟ پیروزی اصول قیصرها و روم. حالا دو تمدن مدرن ایتالیا و آلمان را با هم مقایسه کنید. اولی بی‌تردید در کلیت شخصیتش نمایندهٔ ماتریالیسم و دومی نمایندهٔ ایدئالیسم در انتزاعی‌ترین، خالص‌ترین و متعالی‌ترین شکل آن است. اجازه دهید ببینیم ثمرهٔ عملی هر یک چیست.

ایتالیا خدمات برجسته‌ای به اسباب آزادی بشر کرده است. ایتالیا نخستین کشوری بود که اصل آزادی را در اروپا احیا و اعمال کرد و القاب اشرافی را به بشریت بازگرداند: صنعت، بازرگانی، شعر، هنر، علوم تجربی و آزادی اندیشه. امروز، ایتالیا پس از سه قرن خُرد شدن در اثر استبداد امپریالیستی و پابی و مدفون شدن به دست بورژوازی حاکم، در شرایطی البته بسیار بدتر از آنچه بوده، امروزه بازگشته است.^۱ و حالا، فرقه‌هایی که با آلمان دارد! در ایتالیا، علی‌رغم افول موقت آن، امید آن می‌رود که بشر بتواند در میان مردمی که برای آزادی زاده شده‌اند، مانند انسان زندگی و تنفس کند. ایتالیا، هنوز ایتالیای

۱. منظور، اتحاد ایتالیا و تشکیل این کشور در قرن نوزدهم پس از قیام‌ها و جنگ‌هایی است که با دولت‌های اشغالگر صورت پذیرفت. جوزپه ماتسینی که از دوستان باکونین بود و در چند جای این کتاب مورد تمجید او قرار گرفت، از رهبران اتحاد ایتالیا بود. م.

بورژوازی، می‌تواند به مردانی مثل ماتسینی و گاریبالدی^۱ بیابد. در آلمان، انسان‌ها هوای بردگی سیاسی و اجتماعی شدیدی را نفس می‌کشند. این را مردمی بزرگ داوطلبانه و با اراده آزاد، از نظر فلسفی تشریح کرده و پذیرفته‌اند. من همواره در مورد آلمان زمان حاضر می‌گویم، نه آلمان آینده؛ آلمان [کنونی] نخبه‌سالار (آریستوکرات)، دیوان‌سالار و بورژوا و نه آلمان خیل پرولترها. قهرمانان این آلمان، همیشه نقطه مقابل ماتسینی و گاریبالدی هستند: ویلهلم اول^۲، نماینده وحشی و بدعت‌گذار خدای پروتستان، آقایان بیسمارک^۳ و مولتکه^۴، ژنرال‌ها مانتویفل^۵ و وردر^۶. آلمان از آغاز پیدایش در همه روابط بین‌المللی اش به آرامی و نظام‌مند مشغول تهاجم به دیگر کشورها و در این امر پیروز بوده است. با این کار، همیشه آماده بوده که بردگی داوطلبانه خود را به قلمرو همسایگانش گسترش دهد و از وقتی که به عنوان موجودیتی واحد استقرار یافته، بدل به تهدید و خطری برای آزادی در کل اروپا شده است. امروز، آلمان وحشی‌ای نوکرمآب و درعین حال پیروز است.

کافی است برای نشان دادن تبدیل مستمر و ناگزیر ایدئالیسم نظری به ماتریالیسم عملی فقط به مثال کلیساهای مسیحی و طبعاً، پیش از همه کلیساهای ارتودکس شرقی و رومی استناد کرد. چه چیزی متعالی‌تر، البته به معنای ایدئالیستی آن، بی‌منفعت‌تر و فاصله‌دارتر از همه منافع موجود روی زمین، از دکتترین مسیح که توسط کلیسا تبلیغ می‌شود، وجود دارد؟ و چه چیزی

۱. جوزپه گاریبالدی، انقلابی مشهور و از رهبران اتحاد ایتالیا

۲. شاه پروس و نخستین امپراتور آلمان، که در زمان نگارش کتاب سلطنت می‌کرد. م.

۳. اتو فون بیسمارک، صدراعظم مقتدر و مشهور ویلهلم اول. م.

۴. هلموت فون مولتکه، ژنرال و فرمانده ارتش ویلهلم اول. م.

۵. ادوین فون مانتویفل، ژنرال ارتش پروس و آلمان که در جریان جنگ‌های آلمان و فرانسه در

سال‌های نگارش این کتاب، مشهور شده بود. م

۶. آوگوست فون وردر، ژنرال ارتش پروس و آلمان و از فرماندهان جنگ‌های آلمان و فرانسه. م.

از عملکرد همان کلیسا از قرن هشتم که به عنوان قدرت معرفی شد، وحشیانه مادی تر است؟ هدف آن از همه این رقابت‌ها با حکومت‌های اروپا چه بوده و هست؟ کالاهای دنیوی‌اش، منافعش در وهله اول و پس از آن قدرت دنیوی و امتیازات سیاسی‌اش. باید حق مطلب را ادا کنیم و بپذیریم که در تاریخ مدرن، کلیسا نخستینی بود که این حقیقت غیرقابل رد، اما نه چندان مسیحی را کشف کرد که ثروت و قدرت، یعنی بهره‌کشی اقتصادی و سرکوبی سیاسی توده‌ها، دو مفهوم جدایی‌ناپذیر ایدئال سلطنت الهی روی زمین است: ثروت، قدرت را تجمیع و تحکیم می‌کند و قدرت، منابع جدید ثروت را کشف و خلق می‌کند و هر دو بهتر از شهادت و ایمان حواریون مسیح و بهتر از عظمت خدا پروپاگاندای مسیح را تضمین می‌کند. این حقیقت تاریخی را حتی کلیساهای پروتستان هم می‌دانند. منظور من کلیساهای مستقل انگلستان، آمریکا و سوئیس است و نه کلیسای مطیع آلمان. کلیسای آلمان هیچ قدرت ابتکاری از خود ندارد و کاری را انجام می‌دهد که اربابانش، حاکمان وقت می‌گویند. آن‌ها در آن واحد سردهسته معنوی کلیسای آلمان هستند و به آن امر می‌کنند. می‌دانیم که پروپاگاندای پروتستان، خاصه در انگلستان و آمریکا، ارتباط تنگاتنگی با پروپاگاندای منافع مادی - تجاری آن دو ملت بزرگ دارد. همچنین می‌دانیم که هدف پروپاگاندای منافع مادی - تجاری آن‌ها غنی کردن و رونق مادی در این کشورها برای نفوذ کلام خدا نیست؛ بلکه بهره‌کشی از آن کشورها در جهت غنی کردن و رونق مادی طبقات خاصی است که در کشور خود پرهیزگاران ریاکار هستند.

با در نظر گرفتن تاریخ، اثبات این آسان است که کلیسا، همه کلیساهای اعم از مسیحی و غیرمسیحی در کنار پروپاگاندای روحانی و تسریع و تحکیم احتمالی آن، هرگز از سازماندهی شرکت‌های بزرگی برای بهره‌کشی اقتصادی از توده‌های

تحت حمایتشان، با استعانت از برکت‌دهی الهی مستقیم یا غیر آن، غفلت نکرده‌اند؛ اثبات این آسان است که همه دولت‌ها تا جایی که می‌دانیم، با همه سازمان‌های سیاسی و قضایی و طبقات مسلط و ممتاز خود، تنها شاخه‌های موقتی از این کلیساهای گوناگون بوده‌اند و چنین بهره‌کشی را به نفع اقلیتی که حکم کلیسا را غیرمستقیم در دست داشتند، مشاهده کرده‌اند. در نهایت و به‌طور کلی می‌توان گفت که در همه جا و برای همیشه اعمال خدای خوب و همه ایدئال‌های الهی روی زمین، یعنی مادی‌گرایی ممتاز اقلیت در برابر ایدئالیسم متحجرانه و تنگ‌دستانه توده‌ها بالاخره پایان یافته است.

اثبات جدیدی هم امروز برای این امر داریم. به استثنای قلب‌ها و ذهن‌های بزرگی که پیش‌تر گفتم گمراه شده‌اند، دیگر چه کسانی هستند که مدافعان جدی ایدئالیسم باشند؟ در درجه اول، تمام دربارها. در فرانسه تا همین اواخر، ناپلئون سوم و همسرش مادام اوژنی، همه وزرا و مارشال‌های سابق او، از روثه^۱ و بز^۲ تا فلوری^۳ و پیتیری^۴، مردان و زنان این جهان امپراتوری که فرانسه را کاملاً ایدئالیزه کردند و نجات دادند، روزنامه‌نگاران و متخصصان آن‌ها، کاسانیاک‌ها^۵، ژیراردن‌ها^۶،

۱. اوژن روثه، Eugene Rouher، سیاستمدار فرانسوی در قرن نوزدهم. م.

۲. فرانسوا بز، François Bazaine، نظامی بلندپایه فرانسوی در دوران لویی فیلیپ و ناپلئون سوم. م.

۳. احتمالاً منظور اویر روو دو فلوری، Hubert Rohault de Fleury، نظامی فرانسوی حاضر در جنگ‌های ناپلئون. م.

۴. امیل پیتیری، Émile Joseph Marie Piétri، سیاستمدار فرانسوی قرن نوزدهم. م.

۵. آدولف دو کاسانیاک، Adolphe de Cassagnac، و پسرش پول دو کاسانیاک، Paul de Cassagnac، روزنامه‌نگاران محافظه‌کار قرن نوزدهم فرانسه. م.

۶. امیل دو ژیراردن، Émile de Girardin، روزنامه‌نگار و همسرش، دلفین دو ژیراردن، Delphine de Girardin نویسنده، ضمن شباهت نام با مارک ژیراردن، Marc Girardin روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی در قرن نوزدهم. روشن نیست منظور باکونین از ژیراردن‌ها کدام بوده، ولی با فرض بازی زبانی می‌توان حدس زد که همه آن‌ها می‌توانند منظور وی بوده باشند. م.

دوورنوا، ویوها^۱، لوریه^۲ و دوماها^۳. فالانژ سیاه یسوعیت و یسوعیان با هرکسوتی، تمام بورژوازی فوقانی و میانی فرانسه، لیبرال‌های نظریه‌پرداز و لیبرال‌های فاقد نظریه، گیزوها^۴، تی‌یرها^۵، ژول فاورها^۶، پیه‌تن‌ها^۷، ژول‌سیمون‌ها^۸، و همه مدافعان لجوج بهره‌کشی بورژاها. در پروس، در آلمان ویلهلم اول، نماینده سلطنتی خدای خوب روی زمین در حال حاضر، همه ژنرال‌هایش، همه افسران، اهالی پومرن و دیگران، همه قشونش که ایمان قوی مذهبی دارند و به همان شکلی که می‌دانیم فرانسه را مقهور کردند. در روسیه تزار و دربارش، موراویف‌ها^۹ و برگ‌ها^{۱۰} و همه زاهدان پرهیزگاری که لهستان را قصابی کردند.

۱. کلمان دوورنوا، Clément Duvernois، روزنامه‌نگار فرانسوی قرن نوزدهم. م.
۲. دو برادر به نام‌های لویی ویو، Louis Veuillot، و اوژن ویو، Eugène Veuillot، که روزنامه‌نگارانی نزدیک به محافظه‌کاران بودند. م.
۳. احتمالاً منظور اوربن لو وریه، Urbain Le Verrier، ریاضی‌دان و منجم نامدار فرانسوی قرن نوزدهم که شهرتش را بیشتر مدیون کشف سیارهٔ نپتون با استفاده از ریاضیات بود. شاید دلیل سرزنش او توسط باکونین، ارتباط دوستانه‌ای بود که لو وریه با ناپلئون سوم و اشرافیت مالی فرانسه در قرن نوزدهم داشت. م.
۴. الکساندر دوما‌ی پدر و الکساندر دوما‌ی پسر، دو رمان‌نویس شهر ریمانتیک فرانسه و معاصر باکونین. م.
۵. فرانسوا گیزو، François Guizot، سیاستمدار فرانسوی و نخست‌وزیر فرانسه در قرن نوزدهم که به دلیل نقشش در سرکوبی مبارزات طی سال‌ها و مبارزه با قیام ۱۸۴۸ همراه با ضدانقلاب، مورد نکوهش بسیاری قرار گرفت. م.
۶. آدولف تی‌یر، Adolphe Thiers، دومین رئیس‌جمهوری فرانسه، از سیاستمداران مشهور فرانسه در قرن نوزدهم. م.
۷. Jules Favre، سیاستمدار لیبرال و از گروهی که به جمهوری‌خواهان فرصت طلب معروف بودند. م.
۸. اوژن پیه‌تن، Eugène Pelletan و کامیل پیه‌تن، Camille Pelletan. پدر و پسر فرانسوی در قرن نوزدهم که هر دو نویسنده، ژورنالیست و فعال سیاسی بودند. م.
۹. Jules Simon، سیاستمدار و فیلسوف فرانسوی قرن نوزدهم و از جمهوری‌خواهان فرصت طلب. م.
۱۰. میخائیل نیکلایویچ موراویف Mikhail Nikolayevich Muravyov، سیاستمدار روس و بنیان‌گذار کنفرانس و کنوانسیون‌های صلح لاهه در ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۷. م.
۱۱. فریدریش فون برگ Friedrich von Berg، نظامی و سیاستمدار آلمانی‌زبان روسیه که به عنوان کنت

خلاصه همه جا ایدئالیسم دینی یا فلسفی، یک موجودیت واحد و بیش و کم برابر نهاد با یکدیگر، امروزه بیرق زور بی شرمانه بهره‌کشی مادی خونین و وحشیانه را برافراشته است. حال آن که برعکس، بیرق ماتریالیسم نظری، بیرق سرخ برابری اقتصادی و عدالت اجتماعی به دست ایدئالیسم عملی توده‌های سرکوبی شده و گرسنگی کشیده به اهتزاز درآمده تا بزرگ‌ترین آزادی‌ها و حقوق بشر را در پرتو برادری همه انسان‌های زمین محقق کند.

ایدئالیست‌های واقعی کدام‌اند؟ نه ایدئالیست‌های انتزاعی، بلکه ایدئالیست‌های زندگی، نه ایدئالیست‌های بهشت، بلکه ایدئالیست‌های زمین! و ماتریالیست‌ها که هستند؟

واضح است که شرط اصلی ایدئالیسم نظری یا الهی، قربانی کردن منطق، خرد انسانی و ترک دانش است. می‌بینیم که در دفاع از دکترین‌های ایدئالیست، فرد خود را جبراً در شمار سرکوبگران و بهره‌کشان توده‌ها خواهد یافت. این دو دلایل عمده‌ای است که به نظر می‌رسد باید برای هر ذهن بزرگ، هر قلب بزرگ کافی باشد که از ایدئالیسم دور شود. چه می‌شود که ایدئالیست‌های نام‌آور معاصر ما که نه فقدان ذهن، نه قلب، نه حسن نیست ندارند و تمام وجود خود را وقف خدمت به بشریت کرده‌اند، چه می‌شود که به ماندن در شمار نمایندگان دکترینی تا این حد محکوم و بی‌آبرو اصرار دارند؟

آنها باید تحت تأثیر انگیزه‌ای بسیار قدرتمند باشند. نمی‌تواند اثر منطق یا دانش باشد، زیرا منطق و دانش حکم خود علیه دکترین ایدئالیسم را صادر کرده‌اند. مطلقاً منفعت شخصی در کار نیست، زیرا این انسان‌ها قطعاً بالاتر

اتریش، دوک بزرگ فنلاند، فرماندار کل فنلاند و در نهایت شاه لهستان، همه دست‌نشانده روسیه تزاری به آن کشور خدمت کرد. م.

از چنین اموری هستند. باید انگیزه روانی قدرتمندی باشد. کدام؟ این چیزی جز یک مورد نیست. این بزرگ مردان فکر می‌کنند که اندیشه‌ها یا معتقدات ایدئالیستی اساساً برای کرامت وجدانی و عظمت انسانی ضروری است و اندیشه‌های ماتریالیستی، برعکس، انسان را تا حد حیوانات تنزل می‌دهد. اگر واقعیت، برخلاف آنچه آن‌ها می‌گویند باشد، چه!

هر پیشرفتی که گفتم، متضمن نفی نقطه آغاز است. نفی بنیان یا نقطه آغاز، با توجه به مکتب ماتریالیستی، مادی بودن، باید ایدئال باشد؛ از تمامت جهان شروع می‌شود، یا از آنچه مختصراً ماده نامیده می‌شود و منطقاً به ایدئالیسم واقعی می‌رسد؛ که همان انسانی ساختن کامل و رهایی تام و مطلق جامعه است. بالعکس و البته به همین دلیل، بنیان و نقطه آغاز مکتب ایدئالیستی ایدئال بودن است که ضرورتاً به مادی‌سازی جامعه منتهی می‌شود؛ در سازمان خودکامگی و بهره‌کشی نامشروع و خبیثانه، تحت پوشش کلیسا و دولت. تطور تاریخی انسان در نظر مکتب ماتریالیسم، صعود پیش‌رونده است؛ اما در نظام ایدئالیستی، چیزی جز سقوط مستمر نیست.

پرسش انسان را هرچه فرض کنیم، همواره با تعارض بنیادین این دو مکتب روبرو می‌شویم. در نتیجه، همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، ماتریالیسم از حیوانیت شروع می‌شود و به انسانیت می‌رسد و ایدئالیسم از الوهیت آغاز می‌شود تا بردگی و لعنت توده‌ها را تا حیوانیت بی‌پایان برقرار کند. ماتریالیسم اراده آزاد را رد می‌کند و به استقرار رهایی می‌رسد و ایدئالیسم به نام کرامت انسانی، مدعی اراده آزاد شده و بر ویرانه‌های رهایی، اتوریته را بنا می‌کند. ماتریالیسم اصل اتوریته را نفی می‌کند، زیرا آن را به درستی منتج از حیوانیت می‌داند و نیز، زیرا، برعکس، پیروزی انسانیت، هدف و اهمیت اصلی تاریخ، تنها توسط رهایی

است که محقق می‌شود. در یک کلام، همواره می‌توان ایدئالیست‌ها را در هر عمل مادی‌گرایانه یافت، درحالی‌که ماتریالیست‌ها را می‌توان در حال تعقیب و تلاش برای تحقق بزرگ‌ترین انگیزه‌ها و افکار ایدئال مشاهده کرد.

همان‌طور که گفتم، تاریخ در نظام ایدئالیست‌ها، چیزی جز سقوط مستمر نیست. آن‌ها از سقوطی فاجعه‌بار آغاز می‌شوند؛ جایی که هرگز از آن برنخواهند خاست: از طریق یک سقوط آزاد مرگبار از ادیان متعالی متشکل از ایده‌های ناب و مطلق، به ماده. و چه ماده‌ای! نه به ماده‌ای که تا ابد فعال و در حرکت است، پر از امکان و نیرو است، پر از زندگی و هوش، مانند آنچه در جهان واقعی می‌بینیم. بلکه به ماده‌ای انتزاعی، تنزل یافته و کاسته به فلاکت مطلق. این‌ها توسط تاراج دائمی عقاید پרוسی‌ها، الهی‌دان‌ها و متافیزیک‌دان‌ها اتاق افتاده که ماده را از همه چیز تهی کردند تا همه چیز را به امپراطورشان، به خدایشان بدهند. به ماده‌ای که از همه فعل و حرکت خودش محروم شده تا به عنوان نماینده مخالف ایده الهی، حماقت محض، بی‌اساسی، اینرسی و بی‌حرکتی را نمایندگی کند.

سقوط آن قدر سهمگین است که الوهیت، شخص یا ایده الهی، مستأصل می‌شود، خودآگاهی‌اش را از کف می‌دهد و دیگر به دستش نمی‌آورد. در این وضع فلاکت‌بار، باز هم مجبور می‌شود که معجزه بیاورد. از لحظه‌ای که ماده را ثابت فرض کردند، هر حرکتی که در جهان رخ می‌دهد، حتی مادی‌ترین آن‌ها، معجزه‌ای است که تنها با مداخله مشیت [الهی] و از فعل خدا، ورای ماده اتفاق می‌افتد. حالا این الوهیت بیچاره که با آن سقوط خرد و ویران شده، چند هزار قرن در غش می‌ماند و آنگاه آرام آرام هشیار می‌شود و تلاش بی‌ثمر برای یادآوری خاطراتی از خود شروع می‌کند. هر حرکتی در این مسیر که که ماده می‌گذرد، تبدیل به یک خلق، آفرینش و معجزه جدید می‌شود. در این مسیر از همه مدارج

مادی و حیوانی می‌گذرد. اول از همه، گاز، جوهر شیمیایی ساده یا مرکب معدنی، و سپس در قالب گیاه و جانور در همه جهان پراکنده می‌شود تا خود را در جسم انسان متمرکز کند. حال به نظر می‌رسد که برای تابانیدن تشعشعات آسمانی خود بر همه ابنای بشر، یعنی بخشی از وجود الهی‌اش، روح جاویدان، به خودش بدل می‌شود.

چطور توانست چیزی کاملاً غیرمادی را در چیزی کاملاً مادی جای دهد؟ چطور بدن می‌تواند روح خالص را دربرگیرد، قید زند، محدود سازد و ناتوان کند؟ این هم از آن مسائلی است که تنها خود ایمان، که تأیید پرشور و احمقانه پوچ است، می‌تواند حل کند. این بزرگ‌ترین آن معجزات است. به هر حال ما تنها باید اثرات و تبعات عملی این معجزات را ببینیم.

الوهیت پس از هزاران قرن تلاش بی‌ثمر برای بازگشت به خود، درحالی‌که در ماده‌ای که حرکت می‌کرد و حرکت می‌داد گم و مشوش شده بود، نقطه حمایتی، نوعی دقت برای تمرکز بر خود یافت. این دقت، انسان بود که روح نامیرای آن در جسم میرایش زندانی شده بود. اما هر انسانی را که به تنهایی بنگری، بی‌نهایت محدود و بسیار کوچک است که لایزالی الهی را دربرگیرد. [انسان] تنها می‌تواند جزئی از بی‌کرانگی کل را شامل شود، اما یقیناً کوچک‌تر از کل است. اما به آنجا می‌رسیم که وجود الهی، وجودی قطعاً نامیرا مانند ماده تقسیم‌پذیر است. راز دیگری اینجا است که حل آن را باید به ایمان وا گذاشت.

اگر خدا به تمام می‌توانست در هر انسان جای گیرد، آنگاه هر انسان یک خدا می‌بود. باید تعداد نامتناهی خدایانی می‌داشتیم که به وسیله دیگر خدایان محدود شده‌اند و باین حال، نامحدود بودند؛ تناقضی که به دلیل محال بودن وجود بیش از یکی، متضمن نابودی متقابل انسان‌ها می‌شد. در خصوص اجزا، موضوع چیز دیگری است: بی‌شک هیچ چیز انقدر منطقی نیست که یک

جزء باید توسط جزء دیگر محدود شود و از کل کوچک‌تر باشد. حال تناقض دیگری سر راه ما قرار می‌گیرد. محدودیت، بزرگ‌تر و کوچک‌تر بودن به ماده قابل انتساب است، نه ذهن. به نظر ماتریالیست‌ها این درست است، ذهن تنها یکی از اجزای فعال ارگانیسم مادی انسان است و بزرگی و کوچکی ذهن بستگی به تکامل بیشتر یا کمتر ارگانیسم انسان دارد.

اما همین محدودیت و عظمت نسبی ذهن را نمی‌توان به ذهنی که ایدئالیست‌ها فرض می‌کنند، نسبت داد: ذهنی که کاملاً غیرمادی و مستقل از ماده است. از آن جهت که تنها یک ذهن، ذهن خدا وجود دارد، بزرگی و کوچکی و محدودیت در بین ذهن‌ها نمی‌توان متصور بود. ذرات بی‌نهایت کوچک و محدود که روح انسان را تشکیل می‌دهد و در عین حال نامیرا است؛ این منتهای تناقض است. این هم مسئله ایمان است. اجازه دهید از آن بگذریم و پیش رویم. حال ما الوهیتی پاره‌پاره شده داریم که در اجزای بی‌نهایت کوچک، در بی‌شمار موجودیت از هر جنس، سن، نژاد و رنگ جای گرفته است. این وضعیتی شدیداً ناراحت و ناخوشایند است؛ زیرا اجزای الهی در وجود انسان آن قدر با هم ناآشنا هستند که می‌توانند یکدیگر را ببلعند. از آن گذشته، در این وضع بربری و توحش مطلق حیوانی، این اجزای الهی، ارواح انسان‌ها، در خاطره مبهمی از الوهیت نخستین خود می‌مانند و به نحوی غیرقابل مقاومت به سوی کل خود کشیده می‌شوند؛ یکدیگر را، کل خود را می‌جویند. این خود الوهیت است که در جهان طبیعی کم و مشوش شده و در انسان به دنبال خود می‌گردد و بس که در کثرت زندان‌های انسانی در جستجوی خود نابود شده که مرتباً مرتکب حماقت می‌شود.

باشی‌پرستی^۱ شروع کنیم که به دنبال خود می‌گردد و خود را تحسین می‌کند، حال در سنگ، در تکه‌ای چوب یا در پارچه کهنه. هرگز نمی‌توانست خود را از

۱. در متن انگلیسی: Fetichism

پارچه کهنه رها سازد، اگر الوهیت دیگری که اجازه نداشت به ماده هبوط کند و در وضعیت روح محض، در بلندای ایدۀ مطلق یا در منطقه ملکوت نگه داشته می‌شود، به آن مرحمت نمی‌کرد.

این یک راز جدید است؛ این که الوهیت خود را به دو نیمه قسمت می‌کند که هر دو به یک اندازه لایتناهی است. یکی از آن دو قسمت، خدای پدر است که کاملاً در منطقه غیرمادی قرار دارد و دیگری، خدای پسر، به ماده هبوط می‌کند. در میان این دو الوهیت منفک از یکدیگر، مستقیماً ارتباط مداومی را از بالا به پایین و از پایین به بالا می‌بینیم. این ارتباط که عملی ابدی و مستمر است، روح القدس را می‌سازد. به این شکل در معنای حقیقی الهیاتی و متافیزیکی آن، راز بزرگ و افتضاح تثلیث مسیحی قرار دارد.

حال اجازه دهید فرصت را از دست ندهیم و در این بلندا بمانیم تا ببینیم بر فراز زمین چه می‌گذرد.

خدای پدر، از فراز بلندای جبروت خود می‌بیند که خدای پسر بینوا، مستأصل و مبهوت از هبوط، چونان غرق و سرگشته در ماده شده که حتی اگر وضع انسانی یافته، هنوز نتوانسته خود را باز یابد و در نتیجه، [خدای پدر] به کمک او می‌شتابد. از این بی‌شمار اجزایی که توأمان نامیرا، الهی و بی‌حد کوچک هستند، همان‌ها که خدای پسر خود را به آن‌ها ملبس کرد و دیگر خود را شناخت، خدای پدر آن‌ها را که برایش خوشایندتر بودند را، افراد برگزیده را به پیامبری انتخاب می‌کند. آن‌ها همان «نوابغ فاضل» هستند؛ بزرگ‌ترین مصلحان و هدایت‌کنندگان انسانیت: زرتشت، بودا، موسی، کنفوسیوس، لیکرگوس، سولون، سقراط، افلاطون الهی و بالاتر از همه عیسی مسیح، تحقق تام خدای پسر که النهایه در یک فرد انسانی جمع و متمرکز شد، همه حواریون، بطروس قدیس، پولس قدیس و یوحنا قدیس مقدم بر سایرین، کنستانتین

کبیر، محمد [ص)، شارلمانی، گرگوری هفتم، دانته و به عقیده بعضی لوتر، همچنین ولتر و روسو، روبسپیر و دانتون، و بسیاری از شخصیت‌های بزرگ و مقدس تاریخ. یادآوری نام همه آن‌ها محال است، اما به عنوان یک روس استدعا دارم که نیکلاس قدیس فراموش نشود.

حال سرانجام به طلوع خدا بر زمین رسیدیم. اما به محض ظهور خدا، انسان به هیچ تقلیل می‌یابد. خواهند گفت که به هیچ تقلیل نیافته، زیرا خود جزئی است از خدا. مرا ببخشید! قبول دارم که جزئی از لایتناهی، کل محدود شده، هرچند کوچک است، باز خود کمیتی است و عظمتی مثبت. اما جزئی از یک عظمت بی‌نهایت، در مقایسه با آن لزوماً بی‌نهایت کوچک است. بی‌نهایت بزرگ به غایت حاصل ضرب میلیارد‌ها میلیارد در میلیارد‌ها میلیارد بار بزرگ‌تر از جزء خود است و جزء، بی‌نهایت کوچک است و بی‌نهایت کوچک برابر با صفر است. خدا همه چیز است و در نتیجه، انسان و هر چیز که در جهان واقعی با او است، کل هستی هیچ است. نمی‌توان از این استنتاج گریخت.

خدا ظاهر می‌شود، انسان به هیچ تقلیل می‌یابد، الوهیت بزرگ‌تر می‌شود و انسانیت مفلوک‌تر. این تاریخ همه ادیان است. این اثر همه الهامات و مقررات الهی است. در تاریخ نام خدا همراه است با فاجعه‌ای که طی آن همه انسان‌های طرف وحی الوهیت، «نوابغ فاضل»، آزادی و کرامت و منطق و سعادت انسان را در هم شکسته‌اند.

در ابتدا از سقوط خدا گفتیم. اکنون از سقوطی می‌گوییم که برای ما نافع‌تر است و آن سقوط انسان است، منحصرأ با پرستش خدایی که بر زمین ظاهر شد. ببینید که ایدئالیست‌های عزیز و برجسته ما چگونه خود را به عمق خطا می‌فرستند. وقتی از خدا با ما سخن می‌گویند، هدف و خواسته‌شان این است که ما را برکشند، آزاد کنند و روشن سازند؛ اما برعکس، ما را می‌شکنند و ذلت

می‌دهند. تصور می‌کنند که به نام خدا می‌توانند میان انسان‌ها برادری برقرار کنند، [حال آن‌که] برعکس، به جای افتخار، تحقیر می‌سازند. آن‌ها اختلاف، نفرت و جنگ برپا می‌کنند و بردگی می‌آفرینند.

از آنجاکه با خدا درجات مختلف وحی الهی همراه است، انسان‌ها به بسیار برخوردار، کم‌برخوردار و نابرخوردار از وحی تقسیم می‌شوند. همه نزد خدا ناچیزند، درست است. اما در مقایسه با یکدیگر بعضی از دیگران برترند؛ این از حیث واقعیت نیست. زیرا بدون اثرگذاری تمسک به افسانه‌های حقوقی یا نهادها، درواقعیت، نابرابری از میان می‌رود. بلکه با حق الهی بر وحی، که فوراً نابرابری ثابت، پایدار و متحجرانه می‌سازد است که برتری شکل می‌گیرد. فرد کم‌برخوردار از وحی باید به برخوردار از آن گوش سپرده و اطاعت کند، و فرد نابرخوردار نیز در برابر کم‌برخوردار. پس می‌بینیم که اصل اتوریت به دو نهاد اصلی برده‌داری به خوبی جا می‌افتد: کلیسا و دولت.

در میان همه خودکامگی‌ها، آنچه به نظریه پردازان و ملهم از دین‌داران مربوط می‌شود، بدترین است. آن‌ها در مورد شکوه خدایشان و پیروزی عقیده‌شان آنچنان حسود هستند که جایی در قلبشان برای آزادی یا کرامت یا حتی رنج انسان‌های زنده، انسان‌های واقعی نمانده است. تعصب الهی که مشروعیتش را از عقیده می‌گیرد، در نهایت لطیف‌ترین روح‌ها را، پرمهرترین قلب‌ها و منبع عشق انسان را هم می‌خشکاند. با در نظر گرفتن همه این‌ها، همه آنچه در جهان از منظر ابدیت یا ایده مجرد رخ می‌دهد، آن‌ها ماده متغیر را خوار می‌شمارند. اما تمام زندگی انسان‌های واقعی، انسان‌هایی که از گوشت و استخوان ساخته شده‌اند، تنها از ماده متغیر تشکیل یافته است. خود آن‌ها هم موجوداتی متغیر هستند که زمانی تغییر یافته و به موجودات متغیر دیگری بدل می‌شوند، اما هرگز دوباره انسان نمی‌شوند. تنها انسان بودن است که دائمی یا نسبتاً ابدی است

و پیوسته در حال تکامل است و از رهگذار تغییر نسلی به نسل دیگر غنی‌تر می‌شود. گفتم نسبتاً ابدی، زیرا زمانی که سیاره ما نابود شود، آن هم نمی‌تواند باقی بماند. هرچه زمانی شروع شده، زمانی هم بی‌شک خاتمه می‌یابد. سیاره ما زمانی بدون تردید فرومی‌پاشد تا به شکل‌گیری قالبی جدید در نظام هستی کمک کند. هستی خود واقعاً ابدی است. چه کسی می‌داند تکامل بشر به کجا خواهد انجامید؟ به هر حال، در لحظه این امحا که شاید در آینده‌ای بسیار دور باشد، ما انسان بودن را به شکلی صحیح خواهیم فهمید. خواهیم دانست که دوران حیات بشر به نسبت جاودانگی نسبتاً کوتاه بوده‌است. اما این واقعیت است که انسان بودن پیش‌رونده تنها از طریق ظهور در زمان‌ها و مکان‌های مقرر در انسان‌های واقعاً زنده و نه ایده‌کلی واقعی و زنده است.

ایده‌کلی همیشه انتزاعی است و دقیقاً به همین دلیل، به شکلی زندگی واقعی را نفی می‌کند. در ضمیمه^۱ توضیح داده‌ام که فکر و به تبع آن، دانش انسان تنها می‌تواند اهمیت کلی اتفاقات، روابط و قوانین آن‌ها را درک و نامگذاری کند؛ آن هم علی‌رغم تغییر مدام آن‌ها، به شکلی دائمی. اما هرگز نمی‌تواند ماده، بعد شخصی، سیلان و نظایر آن را با زندگی واقعی تطبیق دهد و در نتیجه، زودگذر و غیرملموس است. دانش مفهوم واقعیت و زندگی را درک می‌کند، نه خود آن‌ها را. این محدودیت آن است، محدودیتی که نمی‌توان بر آن فائق آمد. زیرا مبنای آن ماهیت مفهوم است که خود، تنها شکل‌دهنده دانش است.

بر پایه چنین ماهیتی است که حق‌های غیرقابل انکار و مأموریت خطیر دانش و نیز، ناتوانی ذاتی و حتی اعمال خبیثانه آن استوار شده‌است. به واسطه نمایندگان رسمی و مجاز خود، دانش با تکبر ادعا می‌کند که حق دارد حاکم بر زندگی باشد. با در نظر گرفتن ارتباط کلی دانش با واقعیت‌های متغیر و واقعی،

۱. منظور ضمیمه کتاب دولت‌گرایی و آناشیسم نوشته خود میخائیل باکونین است. م.

مأموریت دانش تبیین قوانین ذاتی و کلی شکل‌گیری پدیده‌های جهان فیزیکی و اجتماعی است. به این ترتیب، تصویر رژه پیش‌رونده و لایتغیر انسان‌بودن را با نمایش شروط کلی که برای مشاهده دقیق لازم است و نادیده‌گرفتن و فراموش کردن آن همواره خطرناک است را ثبت می‌کند. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که دانش، قطب‌نمای زندگی است، نه خود زندگی. دانش لایتغیر، غیرشخصی، کلی، انتزاعی و فاقد احساسات است. همانند قوانینی که مفاهیم انتزاعی را بازتولید می‌کند، بازتابیده یا ذهنی یا همان مغزی است (از واژه مغزی استفاده کردم تا یادآوری کنم که دانش، محصول مادی یک اندام مادی انسان است: مغز). حیات، زودگذر است و موقت، اما با واقعیت و فردیت، حساس بودن، رنج، لذت، امید، نیاز و شوق کاملاً خوشایند می‌شود. خود به خود چیزها و موجودیت‌های واقعی می‌آفریند. دانش هیچ نمی‌سازد؛ تنها مخلوقات حیات را تثبیت و درک می‌کند. هر بار که دانشمندان از جهان انتزاعی‌شان بیرون می‌آیند، هرچه مخلوق زنده در جهان واقعی هست را با آنچه پیشنهاد یا تولید کرده‌اند، آنچه به‌شکلی احمقانه انتزاعی، بی‌خون و بی‌حیات است و مرده‌زا، درهم می‌آمیزند؛ مانند همونکولوس^۱ که توسط واگنر، شاگرد دانشمند دکتر فاوست نامیرا خلق شد^۲. به اینجا می‌رسیم که تنها مأموریت دانش، روشنی بخشی به زندگی است و نه حکومت بر آن.

حکومت دانش و دانشمندان، حتی اگر اثبات‌گرا باشند، شاگردان آگوست کنت باشند یا حتی باز هم شاگردان مکتب نظریه‌پرداز کمونیسم آلمانی، باز هم آنان را از وصف ناتوان، احمق، غیرانسان، بی‌رحم، سرکوبگر، بهره‌کش و ناکارآمد نمی‌رهاند. می‌توان به این دانشمندان همان را گفت که به دانشمندان الهیات و متافیزیک دانان

1. Homunculus

۲. اشاره به بخشی از فاوست گوته. م.

گفتم: نه احساس دارند و نه قلبی برای موجودیت و حیات فردی. نمی‌شود برای این آنان را حتی شماتت کرد، زیرا این از تبعات طبیعی حرفه‌شان است.

از آنجاکه آنان دانشمند هستند، نمی‌توانند با چیزی جز کلیات سروکار داشته باشند و از آن بهره برند؛ همان‌طور که قوانین آن‌ها چنین است'. [.....]

.....

..... [آن‌ها صرفاً دانشمند نیستند، بلکه انسان هم هستند.

به هر حال، نباید زیاد به آن تکیه کنیم. با این‌که تقریباً مطمئنیم که متخصصی، امروزه جرئت ندارد که با انسان طوری رفتاری کند که با خرگوش می‌کند، این نگرانی وجود دارد که متخصصین، به عنوان جسم اگر مداخله‌ای در آن رخ ندهد، بی‌شک انسان زنده را وارد آزمایش‌های علمی‌شان خواهند کرد. اگر هم به آن اندازه بی‌رحمانه نباشد، باز برای قربانیان آن خوشایند نخواهد بود. اگر هم نتوانند آزمایش‌های را بر بدن انسان‌ها اجرا کنند، پیشنهادی بهتر از اجرای آن بر بدنه اجتماع نخواهند داشت. باید از چنین اتفاقی پیشگیری کرد.

در نظم کنونی، یعنی انحصار در دانش و نگه داشتن آن خارج از زندگی اجتماعی، متخصصان کاستی جدا که از بسیاری جهات شبیه کاست کشیشان است را شکل می‌دهند. انتزاع علمی خدای آنان است، افراد زنده و واقعی قربانیان آن‌ها و خودشان هم قربانی‌کنندگان مورد احترام و مجوزدار.

دانش نمی‌تواند از فضای انتزاعات خارج شود. به همین سبب هم تا ابد پست‌تر از هنر است که به نوبه خود، به نحوی عجیب به اشکال و موقعیت‌های کلی برمی‌گردد، اما در اشکال خودش آنان را تجسم می‌دهد. اگر آن‌ها در زندگی واقعی زنده نیستند، به هر حال در تصورات ما خاطره و حس زندگی را برمی‌انگیزند.

۱. از اینجا به بعد سه صفحه از دست‌نویس‌های باکونین گم شده است. شاید در بخش گم شده گفته: اگر دانشمندان در تحقیقات خود با انسان آن رفتاری را ندارند که با حیوانات می‌کنند، دلیل این است که صرفاً دانشمند نیستند، بلکه انسان هم هستند. مترجم انگلیسی.

هنر در معنای خاص، اشکال و موقعیت‌هایی که به تصویر می‌کشد را از طریق فردیتی بدون گوشت و استخوان و در نتیجه، دائمی و نامیرا شخصی‌سازی می‌کند. هنر می‌توان چنین چیزی خلق کند و زندگی و فردیتی که پیش چشم ما آشکار و نهان می‌شود را به ما یادآور شود. حال، هنر بازگشت انتزاع است به حیات و برعکس، دانش نابودی مستمر زندگی است؛ زودگذر و موقت، اما در قربانگاه انتزاعات ابدی، واقعی است.

دانش در فهم فردیت انسان به همان اندازه ناتوان است که در فهم فردیت خرگوش. نسبت به هر دو به یک اندازه بی‌تفاوت است. نه این‌که به اصل فردیت جاهل باشد؛ آن را دقیقاً به عنوان یک اصل فرض می‌کند، نه یک واقعیت. به خوبی می‌داند که همه گونه‌های حیوانات، اعم از گونه انسان خارج از شمار بی‌نهایت افراد وجود واقعی ندارند؛ به دنیا می‌آیند و می‌میرند تا جا برای افرادی به همان اندازه فانی باز شود. می‌داند که در تعالی گونه‌های حیوانات به گونه‌های عالی‌تر، اصل فردیت بیشتر معنا می‌یابد؛ افراد آزادتر و کامل‌تر جلوه می‌کنند. می‌داند که انسان، آخرین و کامل‌ترین گونه حیوانی روی زمین، کامل‌ترین و برجسته‌ترین فردیت را ارائه می‌کند و این دلیل قدرت ادراک، تثبیت و تشخیص است که به عنوان قانونی جهان‌شمول در زندگی اجتماعی و خصوصی او وجود دارد. در نهایت می‌داند که وقتی به نظریه‌پردازی الهیاتی، متافیزیکی، سیاسی یا قضایی یا حتی افتخارات کوچک علمی آلوده نشده، وقتی که در برابر غرایز و آرمان‌های ذاتی زندگی ناشنوا نیست، می‌داند (آخرین کلام است) احترام به انسان والاترین قانون انسانیت است؛ هدف واقعی تاریخ و تنها هدف مشروع آن، انسانی ساختن و آزادی، رهایی واقعی، سعادت و شادکامی هر یک از افراد زنده در جامعه است. اگر به افسانه آزادی‌کش رفاه عمومی که توسط دولت‌ها عرضه می‌شود بازنگردیم، افسانه‌ای که همواره بر قربانی کردن سیستماتیک خلق مبتنی است، باید به روشنی

دریابیم که آزادی و سعادت جمعی تنها به نحوی که منتج از آزادی و سعادت فردی باشد ممکن است.

دانش همه این‌ها را می‌داند، اما نه می‌خواهد و نه می‌تواند از آن فراتر رود. انتزاع بماهو انتزاع، می‌خواند به‌خوبی اصل فردیت واقعی و زنده را مفروض قرار دهد، اما نمی‌تواند با افراد واقعی و زنده تعاملی داشته‌باشد؛ خود را درگیر افراد در کل می‌کند، اما درگیر عمرو و زید، درگیر این یا آن یکی، نمی‌شود، آن چیزی که از نظر دانش وجود ندارد و نمی‌تواند داشته‌باشد. افراد آن، باز هم می‌گویم، تنها انتزاعات است.

حال، تاریخ را نه افراد انتزاعی، که افراد فاعل، زنده و متغیر ساخته‌اند. انتزاعات تنها توسط انسان‌های واقعی به پیش سوق داده می‌شود. در مورد این افراد، نه صرفاً ایده‌ها، بلکه واقعیت آن‌ها که از گوشت و خون تشکیل شده، دانش احساسی ندارد و آن‌ها را چیزی جز نهایتاً ماده‌ای برای پیشرفت فکری و اجتماعی نمی‌داند. پس برای شرایط خاص و سونوشت عمرو و زید چه اهمیتی قائل است؟ اگر بخواهد به آن‌ها به‌عنوان چیزی غیر از نمونه‌هایی برای اثبات نظریه‌های جاودانی‌اش بپردازد، خود را مسخره، منحرف و نابود کرده‌است. اصلاً مسخره است بخواهد چنین کند، زیرا مأموریتش این نیست. نمی‌تواند جسم را بفهمد و فقط در میان انتزاعات حرکت می‌کند. مأموریتش این است که خود را با موقعیت و شرایط کلی وجود و تطور سرگرم کند؛ خواه گونه بشر به‌طور کلی، یا نژاد خاص، مردم خاص، طبقه یا دسته‌بندی خاصی از افراد؛ عوامل کلی سعادت آن‌ها، فلاکت آن‌ها، و بهترین شیوه‌های کلی برای تضمین ترقی آن‌ها در همه چیز. با فرض این‌که چنین کاری را گسترده و منطقی انجام دهند، این تمام وظیفه آن‌ها است و واقعاً دور از انصاف است اگر انتظار بیشتری از آن‌ها داشته‌باشیم.

ولی به هر حال مسخره است، فاجعه بار است به آن در مأموریتی اعتماد کنیم که از انجام آن عاجز است.

از آنجا که ماهیت خودش به نادیده گرفتن عمرو و زید فرمانش می دهد، نباید به او یا کسی به نام او اجازه داد که بر عمرو و زید حاکمیتی داشته باشد. برای همین هم قابلیت این را دارد که با آن ها مثل خرگوش رفتار کند. حتی ممکن است به جای آن، به نادیده گرفتنش ادامه دهد. اما به جای آن نمایندگان مجوزدارش، مردانی که اصلاً انتزاعی نیستند و برعکس زندگی فعال و منافع مادی زیادی دارند، فریاد سر می دهند که اثرات ناگزیر و وحشتناکی که امتیازات بر سر انسان می آورد. این سبب غارت انسان ها به نام دانش می شود؛ همان طور که انسان ها توسط کشیشان، سیاستمداران از هر دسته ای، حقوقدانان، به نام خدا و دولت و حق های قضایی چپاول شده اند.

توصیه من، تا حدی مشخص، انقلاب زندگی در برابر دانش، در واقع علیه حاکمیت دانش است. این انقلاب نباید به معنای تخریب دانش باشد که این کار خیانت بزرگی به انسانیت است. بلکه به آن معنا است که آن را به نحوی سر جای خودش قرار دهیم که دیگر نتواند آن را ترک کند. تا الآن تاریخ بشر قتل عام درازمدت و خونین میلیون ها انسان بی گناه در برابر چند مفهوم انتزاعی بی رحم بوده است: خدا، کشور، قدرت دولت، افتخار ملی، حق تاریخی، حق قضایی، آزادی سیاسی و رفاه اجتماعی. این تا کنون حرکت طبیعی، خودجوش و ناگزیر جوامع بشری بوده است. نمی توانیم آن را به عقب بازگردانیم، بلکه باید آن را در گذشته ها رها کنیم، همان طور که با همه وحشیگری های طبیعی چنین می کنیم. باید باور کنیم که این تنها راه ممکن برای ارتقای نوع بشر است. نباید خود را فریب دهیم: حتی اگر سهم عمده را به حقه های ماکیاولی گونه طبقات حاکمه منتسب کنیم، باید بپذیریم که هیچ اقلیتی به اندازه ای قدرتمند نبوده

که این همه بلایای دهشتناک را بدون رفتارهای خودجوش و ناآگاهانه خود توده‌ها که به سوی خود قربانی کردن مداوم می‌کشاندشان، بر آن‌ها تحمیل کند. زمانی قربانی این انتزاع آدم‌خوار و زمانی برای دیگری؛ برای خون‌آشامان تاریخ که همواره تشنه به خون انسان هستند.

می‌توانیم درک کنیم که این برای خداشناسان، سیاستمداران و حقوقدانان خوشحال‌کننده است. کشیشان این انتزاعات تنها از مسیر قتل مردم زندگی می‌کنند. دیگر جای تعجبی ندارد که متافیزیک‌دانان هم باید رضایت دهند. تنها مأموریتش توجیه و عقلایی‌سازی شرارت و پوچ، تا حد ممکن است. اما این‌که آن دانش اثبات‌گرا باید خود گرایش مشابهی را نشان داده باشد، واقعیتی است که باید در زمان پرداختن به آن، برایش دلسوزی کنیم. این‌که چنین کرده به دو علت است: اول، به این سبب که خارج از زندگی قرار دارد و توسط یک نهاد متمایز ساخته شده است و دوم، این‌که خود را هدف قطعی و غایی تکامل انسانی قرار داده است. برعکس، توسط نقد حقوقی که اعتبار آن باید نهایتاً به وسیله خودش سنجیده شود، فهمیده می‌شود که تنها راه تحقق هدفی والاتر است و آن، انسانی‌سازی موقعیت واقعی افراد واقعی است که بر زمین زاده می‌شود، می‌زیند و می‌میرند.

مزیت بزرگ علوم اثبات‌گرا نسبت به الهیات، متافیزیک، سیاست و حقوق قضایی اینجاست که به جای انتزاعات اشتباه و کشنده‌ای که توسط این دکترین‌ها بنیان گذاشته می‌شود، علوم اثبات‌گرا انتزاعات صحیح که مبین ماهیت و منطق کلی اشیاء، ارتباطات کلی و قوانین کلی تطور آن‌ها است را جایگزین می‌کند. این امر، آن را عمیقاً از دکترین‌های پیشین متمایز می‌کند و جایگاه رفیع آن را برای همیشه در جامعه تضمین می‌کند: قطعاً سازنده و جدان جمعی جامعه است. اما بعد دیگری هم هست که آن را شبیه دکترین‌های دیگر می‌کند: تنها منظور محتمل آن انتزاعات

است و از سوی ماهیتش وادار می‌شود که انسان‌های واقعی، که خارج از آن‌ها انتزاع وجود خارجی ندارد را نادیده گیرد. برای رفع این نقصان ریشه‌ای، علم اثبات‌گرا باید از شیوه‌ای غیر از آنچه توسط دکترین‌های قبلی پیش گرفته شده بهره برد. آن دکترین‌ها از جهل توده‌ها برای قربانی ساختنشان از طریق لذت انتزاعات استفاده کرده‌اند که به هر حال، برای انسان‌هایی که خود از گوشت و استخوان تشکیل شده‌اند، همیشه پرسود است. علم اثبات‌گرا که می‌داند که مطلقاً نمی‌تواند افراد واقعی را بفریسد و به جای آن‌ها منتفع شود، باید قاطعانه از ادعای حاکمیت بر جامعه اجتناب کند. زیرا اگر در آن دخالتی کند، تنها انسان‌های زنده‌ای را مستمرا قربانی انتزاعاتی می‌کند که خود از پذیرش آن‌ها به عنوان موضوعات اصلی مواجهه مشروع سر باز می‌زند.

مثلاً علم حقیقی تاریخ هنوز وجود ندارد. امروز می‌توانیم به دشواری نگاهی اجمالی به شرایط پیچیده آن بیاندازیم. اما اگر به نحو شایسته شکل گیرد، چه چیز به ما می‌دهد؟ می‌تواند از تطور طبیعی شرایط عمومی جوامعی که تاریخ دارند، از حیث مادی یا ذهنی، اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، دینی، فلسفی، زیبایی‌شناختی و علمی، تصویری صادقانه و منطقی به نمایش گذارد. اما این تصویر کلی از تمدن بشری، هرچقدر هم که جزئیات داشته باشد، چیزی جز برآوردهای کلی و به همین سبب انتزاعی به دست ما نمی‌دهد. میلیاردها فرد که زندگی تاریخ را با ماده زندگی و رنج پیروزمندان و نابکام خود فرش کرده‌اند پیروزمند از بابت نتایج کلی و نابکام به این سبب که هزاران انسان زیر چرخ‌های ارابه آن قربانی شده‌اند^۱، میلیاردها فرد گمنامی که بدون آن‌ها هیچ‌یک از نتایج بزرگ و انتزاعی تاریخ به دست نمی‌آمد- به یاد داشته باشید که خود آن‌ها از هیچ‌کدام از آن نتایج آن بهره‌ای نمی‌بردند-، هیچ جایگاهی، حتی کوچک‌ترین جایی در سالنامه‌های تاریخ ماکسب نمی‌کردند. آن‌ها

۱. در متن اصلی: hecatomb: در یونان باستان، مراسم قربانی صد گاو برای خدایان بود. بعدها هر قربانی حیوانی بزرگی را با این نام نامیدند. م

برای مصلحت انسانیت انتزاعی زندگی کردند، قربانی شدند و از میان رفتند؛ همین. آیا باید علم تاریخ را سرزنش کنیم؟ بی‌انصافانه و نابخردانه خواهد بود. افراد با اندیشه، انعکاس یا حتی گفتار انسانی که فقط قادر به بیان انتزاعات است، درک نمی‌شوند. امروز هم بیش از گذشته نمی‌توان درکشان کرد. به همین دلیل هم علوم اجتماعی، علمی که مربوط به آینده است هم ضرورتاً به نادیده‌گرفتن آن‌ها ادامه خواهد داد. همه آنچه حق داریم بخواهیم، این است که صادقانه و راسخ، اسباب کلی رنج افراد را به ما نشان دهد. در میان این اسباب، فرسایش و تبعیت افراد زنده در برابر کلیات انتزاعی فراموش نمی‌شود (افسوس که هنوز بسیار رخ می‌دهد). همچنین، توأمان باید شرایط کلی لازم برای رهایی واقعی افراد زنده در جامعه را برای ما آشکار کند. این‌ها مأموریت و محدودیت‌های علوم اجتماعی است که ورای آن‌ها فعالیت آن ناکارآمد و محکوم به شکست خواهد بود. بدون آن محدودیت‌ها، فقط تظاهر نظریه‌پردازانه و دولتی نمایندگان مجوزدار، یعنی کشیشان علوم اجتماعی باقی می‌ماند. کار ما با همه پاپ‌ها و کشیش‌ها به پایان رسیده؛ دیگر آن‌ها را نمی‌خواهیم، حتی اگر خود را سوسیال‌دموکرات نام نهند.

مأموریت اصلی دانش، روشن کردن راه است. فقط زندگی و آن هم با فرض آزادی عمل کامل، به دور از موانع دولتی و نظریه‌پردازانه است که می‌تواند خلق کند. چطور می‌توان این تعارض را برطرف کرد؟

از یک سو، دانش برای سازماندهی منطقی جامعه ضروری است و از سوی دیگر، با در نظر گرفتن ناتوانی در درک آنچه واقعی و زنده است، نباید در سازماندهی واقعی یا عملی جامعه دخالتی کند.

این تناقض را تنها می‌توان به این شکل رفع نمود: با حل کردن دانش خارج از زندگی همگان به عنوان موجودیتی اخلاقی که توسط نهادی متشکل از متخصصان منتخب نمایندگی می‌شود و باید در میان توده‌ها گسترش یابد.

دانش، که قرار شد پس از آن نماینده وجدان جمعی جامعه باشد، باید مایملک واقعی همه باشد. به همین دلیل، بدون از دست دادن هویت جهانی آن که بدون آن، از دانش بودن تهی شود و همزمان که خود را منحصرأ درگیر سبب‌های کلی، یعنی شرایط و روابط ثابت افراد و اشیا می‌کند، درواقعیت با زندگی آنی و واقعی افراد همراه خواهد شد. در مقام قیاس، جنبشی می‌شود مانند آنچه به پروتستان‌ها در شروع نوسازی دینی گفته شد که انسان دیگر نیازی به کشیش ندارد و به لطف مداخله نامرئی عیسی مسیح که نهایتاً منجر به بلعیده شدن خدایی‌اش شد، هر انسانی دیگر کشیش خود است. اما اینجا پرسش نه راجع به عیسی مسیح، نه خدا، نه آزادی سیاسی، نه حقوق قضایی، چیزهایی به کلی الهیاتی یا متافیزیکی و مانند آن‌ها غیرقابل هضم نیست. جهان انتزاعات علمی هنوز کشف نشده، زیرا ذاتی جهان واقعی است و تنها بیان و نماینده کلی و انتزاعی آن است. تا جایی که قلمرو مجزایی را به‌ویژه تحت نمایندگی نهاد متخصصان شکل می‌دهد، این تهدید وجود دارد که جهان انتزاعات جای خدای جهان واقعی را بگیرد و آن را به نمایندگان مجوزدار دفتر کشیشان تقدیم کند. این دلیلی است بر ضرورت انحلال سازمان اجتماعی خاص متخصصان توسط دستورالعملی کلی، برابری در همه چیز برای همه‌کس، تا توده‌ها از قالب گله‌هایی که توسط کشیشان ممتاز راهنمایی و چوپانی می‌شوند، رها شده و هدایت سرنوشت خود را خود به دست گیرند.^۱

۱. دانش که در حال تبدیل شدن به میراث همگان است، خود را به معنای دقیق به زندگی آنی و واقعی هرکس پیوند می‌زند. هرچه بر سر منفعت‌طلبی و تکبر نظریه‌پردازان از دست داده را با فضیلت و افتخار به دست می‌آورد. به هر حال این مانع نخبگان نمی‌شود که با سازماندهی بهتر نسبت به اکثریت همگانشان به بلندپروازی علمی بپردازند؛ از وقف انحصاری خودشان به گسترش دانش تا ارائه بزرگ‌ترین خدمات به انسان‌ها. آن‌ها دیگر سودای اثرگذاری بر جامعه را در سر نمی‌پروراندند و به جای آن، به فکر تأثیرات طبیعی هستند که توسط نوابغ بزرگ در پیرامونشان ایجاد می‌شود و پاداشی غیر از

اما تا زمانی که توده‌ها به این درجه از آگاهی دست نیافته‌اند، آیا ضرورتی دارد آن‌ها را به دست دولتی متشکل از دانشمندان بسپاریم؟ قطعاً نه. بهتر آن است که آن‌ها را به کلی از دانش جدا کنیم تا آن‌که اجازه دهیم توسط متخصصان حکومت شود. اولین پیامد حکومت این افراد این است که دانش را برای مردم دست‌نیافتنی کنند. چنین حکومتی ضرورتاً نخبه‌سالار است، زیرا موسسات علمی حاضر اساساً نخبه‌سالار است. نخبه‌سالاری آموزش را از منظر عملی سنگدل‌ترین و از منظر اجتماعی، متکبر و موهن. قدرتی که به نام دانش شکل می‌گیرد، چنین است. این رژیم می‌تواند زندگی و حرکت جامعه را فلج کند. متخصصان همیشه مغرور، از خود راضی و ناکارآمد، می‌خواهند در همه چیز دخالت کنند. ریشه‌های زندگی زیر نفس انتزاعاتشان می‌خشکد.

یک بار دیگر می‌گویم که زندگی، و نه دانش زندگی را می‌سازد. عمل خودجوش خود مردم است که آزادی را می‌آفریند.

قطعاً خوشبختی بزرگی است اگر دانش بتواند از امروز به بعد، بر مسیر رژه مردم به سوی آزادی‌شان نور افکند. اما نبود نور بهتر است از کورسوی غلط‌اندازی که فقط برای گمراه‌ساختن دنبال‌کنندگان تابانده می‌شود. گذشته از همه این‌ها، مردم نور کم نمی‌آورند. مسیر طولانی تاریخی را بیهوده نپیموده‌اند و هزینه اشتباهاتشان را با قرن‌ها فلاکت پرداخته‌اند. خلاصه عملی تجربیات دردناکشان نوعی دانش سنتی را بنا کرده که در برخی ابعاد، به اندازه دانش نظری ارزشمند است. در نهایت، گروهی از جوانان - آن دسته از دانشجویان بورژوا که به اندازه کافی نسبت به باطل، ریا، بی‌عدالتی و بزدلی بورژوازی تنفر دارند که جرئت یابند به آن پشت کنند و به اندازه کافی اشتیاق دارند که بی‌قید و شرط جنبش عادلانه و انسانی پرولتاریا را در آغوش کشند - همان طور که پیش‌تر هم

لذتی که ذهن‌های برجسته از ارضای شورهای برجسته‌شان می‌برند، مطالبه نمی‌کند.

گفتم، آن‌ها می‌توانند راهنمایان برادرگونه مردم باشند که به لطف آن‌ها، محلی برای حکومت متخصصان باقی نمی‌ماند.

اگر مردم باید در برابر دولت متخصصان هوشیار باشند، باید در مقابل ایدئالیست‌های طرف وحی هم خود را تجهیز کنند. هرچه این معتقدان و شاعران بهشتی مخلص‌تر باشند، خطرناک‌ترند. انتزاع علمی، گفتم که انتزاع منطقی است؛ در ذات صحیح و برای زندگی لازم است. نمود آن نظری و یا اگر این‌طور ترجیح می‌دهید، وجدانی است. می‌تواند و باید توسط زندگی جذب و هضم شود. انتزاع ایدئالیستی، خدا، سمی مهلک است که زندگی را می‌پوساند، منحرف می‌کند و می‌کشد. افتخار ایدئالیست‌ها، نه شخصی، بلکه الهی بودن، مغلوب‌نشدنی و غیرقابل نفوذ است: می‌تواند و باید از میان برود، اما تسلیم نمی‌شود. مادام که نفس می‌کشد، تلاش می‌کند که انسان را به سوی خدا رهنمون شود. مانند افسران پروسی، ایدئالیست‌های عمل‌گرای آلمانی می‌خواهند مردم را زیر چکمه‌های مهمیزدار امپراطورشان ببینند. ایمانشان یکی است، غایتشان اندکی تفاوت دارد و نتیجه، مانند ایمانشان بردگی است.

هم‌زمان، چیرگی زشت‌ترین و وحشیانه‌ترین ماتریالیسم است. نیازی به نشان دادن آن در مورد آلمان وجود ندارد و اگر کسی آن را در زمان حاضر نمی‌بیند، نابینا است. اما من فکر می‌کنم هنوز لازم است در مورد ایدئالیسم الهی آن را نشان دهم.

انسان هم مانند دیگر موجودات طبیعت، موجودیتی کلاً مادی است. ذهن، ابزار تفکر و دریافت و انعکاس احساسات گوناگون خارجی و داخلی، ابزار یادآوری آن‌ها وقتی زمان از آن‌ها گذشته و بازیابی آن‌ها به صورت تخیل، مقایسه و دسته‌بندی آن‌ها، انتزاعی ساختن تعاریف مشترک میان آن‌ها و در نتیجه ساخت مفاهیم کلی و در نهایت، شکل‌دهی ایده‌ها با تجمیع و آمیختن مفاهیم

با توجه به روش‌های گوناگون - هوش، در یک کلام، خالق اصلی جهان ایدئال ما، بخشی از بدن حیوانی ما و به‌ویژه، بخشی از ارگانیسم مادی مغز است. این را به یقین و به تجربه می‌دانیم و هیچ واقعیتی در تعارض با آن، که کسی بتواند در لحظه‌ای از کل زندگی تأییدش کند، وجود ندارد. در میان همه حیوانات، حتی بدون مستثنی کردن گونه‌های به‌کلی پست، میزان مشخصی از هوش را مشاهده می‌کنیم و می‌بینیم که در رده‌هایی از گونه‌ها، هوش حیوانی در قسمت‌هایی تطور می‌یابد که سازمان آن گونه را هم جهت با انسان می‌کند. اما تنها در انسان است که قدرت انتزاع پدید می‌آید و به پرورش تفکر منتهی می‌شود.

تجربه جهانی^۱ که منشأ اصلی و بنیان همه دانسته‌های ما است، نشانمان می‌دهد که همه هوش همواره به بخشی از بدن حیوانی منضم شده و شدت و قدرت حیوان، به کمال نسبی ارگانیسم بدن او برمی‌گردد. بخش اخیر نتایج تجربه جهانی تنها در مورد گونه‌های مختلف حیوانی صادق نیست. ما در مورد انسان‌ها هم که به‌عنوان یک گونه قدرت فکری و روانی‌اش به‌وضوح وابسته به کمال بیش یا کم ارگانیسم او است، آن را تثبیت شده می‌دانیم. لزومی ندارد به‌عنوان یک ملت، طبقه یا فرد بر این نکته پای فشرده^۲.

۱. تجربه جهانی که همه دانش بر آن مبتنی است، باید به‌روشنی از ایمان جهانی متمایز شود. چیزی که ایدئالیست‌ها می‌خواهند عقایدشان را با آن توجیه کنند: اولی، واقعاً توسط واقعیت‌ها تصدیق می‌شود و دومی، تنها مفروض واقعیت‌هایی است که هیچ‌کس آن‌ها را ندیده و در نتیجه، با تجربه همه ناسازگار است.

۲. ایدئالیست‌ها، همان‌ها که به غیرجسمانی و جاودان بودن روح انسان عقیده دارند، هر روز بیش از پیش باید بابت تفاوت‌هایی که در میان نژادها، مردمان و افراد وجود دارد شرمگین شوند. این تفاوت را چگونه می‌توانیم توضیح دهیم، اگر نپذیریم که اجزای الهی مختلف به‌نحوی بی‌قاعده توزیع شده‌است؟ شوربختانه شمار قابل توجهی از انسان‌های نادان، سفيه و حتی احمق وجود دارد. آیا می‌شود که یکی از اجزای که توأمان الهی و احمق بوده به آن‌ها رسیده باشد؟ برای خلاصی از این شرم، ایدئالیست‌ها

از سوی دیگر، قطعی است که هیچ کس تا کنون ذهن خالص را، چونان که منتزع از همه اشکال ماده باشد و جدا از بدن حیوان موجود باشد، ندیده است. اما، اگر هیچ کس تا حالا آن را ندیده، آن ها چطور به این نتیجه رسیده اند که وجود دارد؟ واقعیت این عقیده قطعاً، همان طور که ایدئالیست ها لااقل خیلی کلی وانمود می کنند و البته ارزش توجه جدی را دارد، با این که شاید به عنوان عقیده ای کلی خیلی ساده لوحانه به نظر برسد، بر سرنوشت انسان ها چنان تأثیری دارد که نتوانیم آن را کنار بگذاریم.

مضاف بر آن، توضیح این عقیده به اندازه کافی منطقی است. مثال هایی که کودکان و جوانان و حتی کسانی که سال ها از بلوغ آن ها گذشته ذکر می کنند، نشان می دهد که انسان این وضع ذهنی را مدتی طولانی، پیش از آن که بیاندیشد چطور از آن استفاده کند و کاملاً از آن آگاه شود، داشته است. در جریان این فعالیت ذهن که درباره خود نا آگاه است، در جریان این فعل ناخواسته یا هوش عقیده مند که

باید لزوماً بگویند که روح همه انسان ها برابر است، اما زندان تنی که در آن حلول کرده نابرابر است؛ بعضی ارگان تواناتری برای خدمت به معنویت خالص روح داشته اند. با این وصف، گروهی بدن های بسیار عالی و گروهی بدن های بی قواره ای دارند. اما این تقسیم بندی بدون فروغلتیدن ایدئالیست ها در ماتریالیسمی متناقض و ناهنجار ممکن نمی شود. زیرا در حالت مطلقاً غیرمادی بودن روح، تفاوت های جسمانی محو می شود؛ هرآنچه بدنی و مادی است، ضرورتاً یکسان، برابر و کلاً بی قواره نموده می شود. پرتگاهی بی کران میان روح و جسم، غیرمادیت مطلق و مادیت مطلق فاصله انداخته است. در نتیجه همه این تمایزها که به هر حال غیرقابل توضیح و منطقاً محال است و شاید آن سوی پرتگاه قرار گرفته، در جهان ماده، روح هیچ و باطل است و نه می تواند و نه باید که بر آن اثری بگذارد. در یک کلام، امر کلاً غیرمادی مقید یا محبوس نمی شود و بسیار کمتر از امر کلاً مادی در مورد آن بیان شده است. در مورد همه تصورات بی قاعده و مادی (این کلمه را از آن رو آوردم که توسط ایدئالیست ها گفته می شود) که توسط جهالت و حماقت بدوی انسان ساخته شده، آنچه به روحی غیرمادی تعلق دارد که در حبس بدنی مادی که قطعاً بی قواره ترین است گرفتار شده، تنها حماقت محض و نه چیزی بهتر از آن می تواند تلاش کند تا قدرت مطلقه ای که توسط تعصبات باستانی اعمال می شده را اثبات نماید. این قدرت مطلقه حتی توسط کسانی که از نظر انسان های رقت انگیز، بهترین ذهن را دارند، حتی امروزه هم مورد بحث قرار می گیرد.

با هشدار درونی زندگی به پیش می‌رود و الزامات بسیارش سازنده خیل تصورات، مفاهیم و ایده‌هایی است که ضرورتاً در بادی امر ناتمام است. با این حال به‌کندی پیش می‌رود تا به عینیت اشیا و واقعیت‌ها که می‌کوشد توضیحشان دهد، نزدیک شود. بدون آگاهی از فعالیت هوشمندانه خود و بدون دانستن این که خودش این تصورات، این مفاهیم و این ایده‌ها را ساخته و می‌سازد، با نادیده‌گرفتن اصالت کاملاً عینی خود - که همان انسان است - طبیعتاً باید خود را موجودیتی ذهنی بداند که موجودیت‌های واقعی را که با خود و در خود وجود دارد، کلاً مستقل از خود درک کند.

پس این مردمان بدوی بودند که به آرامی از معصومیت حیوانی خود عبور کرده و خدایان را خلق کردند. پس از خلق آن‌ها، بدون درک این که خود خلقشان کرده‌اند، شروع به پرستش آن‌ها کردند. آن‌ها را موجودیت‌های واقعی که ابداً برتر از خودشان هستند فرض کردند؛ برایشان قدرت مطلق قائل شدند و آن‌ها را خالق خود و خود را بردگان آن‌ها معرفی نمودند. به سرعتی که ایده‌های انسان رشد می‌یابد، خدایان که گفتم چیزی بیش از خیال، ایده، طنین شاعرانه یا انعکاس تصویر نیستند، تبدیل به ایدئال شدند. آن‌ها در ابتدا اشیای بی‌قواره بودند و به مرور تبدیل به ارواح خالصی شدند که خارج از جهان مرئی وجود دارد و در نهایت، در جریان یک تطور طولانی مدت تاریخی، در یک موجودیت واحد الهی مجتمع شدند که خالص، ابدی، روح مطلق، خالق و ارباب جهان است. در هر پیشرفت، عادلانه یا غلط، واقعی یا خیالی، جمعی یا فردی، نخستین گام، نخستین عمل است که دشوار است. زمانی که آن گام برداشته شد، طبیعتاً دیگر گام‌ها به عنوان تبعات ضروری آن می‌آیند. گام دشوار در پیشرفت تاریخی این دیوانگی دینی که منتهی به وسواس و سقوط ما شد، این بود که جهانی الهی به آن شکل خارج از جهان [واقعی] ایجاد کردیم. این نخستین

عمل جنون‌آمیز، که از منظر فیزیولوژیک طبیعی و در نتیجه، در تاریخ انسان ضروری بود، دفعتاً صورت نگرفت. نمی‌دانم چند قرن نیاز بود که این ایده شکل گرفته و بر سنت‌های ذهنی انسان اثری حاکمانه برجای گذارد. اما، زمانی که صورت بست، به قطعیت بدل شد؛ همان‌طور که هر خیال باطلی وقتی مالک ذهن انسان می‌شود، ضرورتاً قطعی می‌شود. دیوانه‌ای را در نظر بگیرید - موضوع دیوانگی‌اش هرچه می‌خواهد باشد - ایده‌ای مبهم و قطعی که وسواس او شده، برایش طبیعی‌ترین چیز در جهان است و در مقابل، چیزهای طبیعی که در مقابل آن ایده قرار دارد، به نظرش حماقت‌های مسخره و نفرت‌انگیز است. خب، دین دیوانگی جمعی است. قدرتمندترین آن‌ها است؛ زیرا حماقتی سنتی است و ریشه آن در دورترین گذشته گم شده است. به عنوان دیوانگی جمعی به عمق وجود جمعی و شخصی مردمان نفوذ کرده و در جامعه تجسد یافته و می‌توان گفت که بدل به روح و تفکر جمعی شده است. همه از زمان تولد در آن گرفتار شده‌اند؛ آن را از پستان مادر می‌مکند و در هر تماس، آن را جذب می‌کنند و می‌بینند. منحصرأز آن تغذیه می‌کنند و با تمام وجود مسموم و مسخ آن می‌شوند. بعدها، هرچقدر ذهن طبیعی او قدرتمند هم باشد، باید تلاشی که تا پیش از آن برایش ناشناخته بوده را مبذول کند تا خود را از آن بزدايد؛ حتی ممکن است هرگز کاملاً موفق نشود. در میان ایدئالیست‌های مدرن و ماتریالیست‌های نظریه‌پرداز هم نمونه‌هایی از آن را داریم: کمونیست‌های آلمانی. آن‌ها راهی برای تکاندن دین از دولت نیافته‌اند.

جهان ماوراءالطبیعه، جهان الهی، زمانی که در ذهن مردمان شکل گرفت و تکامل نظام‌های دینی گوناگون مسیر طبیعی و منطقی خود را پیمود و به علاوه، به همه چیز در تکامل اخیر روابط اقتصادی و سیاسی که در هر دورانی هم مشابهی داشته، در جهان اوهام دینی، با تولید و تمرکز الهی، تبدیل شده است.

با این تفصیل، جنون جمعی و تاریخی که خود را دین می خواند، از شیء پرستی ریشه گرفت، از مراحل چندخدایی عبور کرد و به یکتا پرستی مسیحی رسید. گام دوم تکامل عقاید دینی، بی شک دشوارترین پس از ایجاد جهان مجزای الهی، انتقال از چندخدایی به یکتا پرستی، از ماتریالیسم دینی بت پرستان به ایمان روح گرایی مسیحی بود. خدایان بت پرستان، - این هویت اولیه آن ها بود - نخستین خدایان انحصاری ملی بودند. پر شمار بودند و کمابیش هویت مادی خود را حفظ کردند؛ یا می توان گفت به دلیل مادی بودنشان بی شمار بودند؛ تنوع از ویژگی های اصلی جهان واقعی است. خدایان بت پرستان هنوز انکار قطعی واقعیت نبودند، بلکه تنها اغراق خیال آمیز آن بودند.

دیده ایم که این انتقال چه هزینه ای بر مردم یهود بار کرده و به تعبیری کل تاریخ آن ها را رقم زده است. موسی و انبیای بنی اسرائیل بیهوده خدای یکتا را تبلیغ می کردند. مردم همواره به شرک پیشین خود باز می گشتند: به ایمان به خدایان خوب باستانی و در مقایسه بسیار طبیعی تر و راحت تر، مادی تر، انسانی تر و ملموس تر. خود یهوه، خدای اصلی موسی و انبیای بنی اسرائیل، خدایی شدیداً ملی بود و پیروان مؤمن خود را، مردم برگزیده خود را پاداش و کیفر می داد. یهوه استدلال های مادی، معمولاً احمقانه و همیشه بی قواره و وحشیانه می کرد. حتی به نظر می رسد که اعتقاد به وجود آن، مستلزم نفی وجود خدایان پیشین نبود. خدای یهود این رقیبان را انکار نمی کرد؛ فقط از مردمش خواست که در کنار او، آن ها را نپرستند. یهوه پیش از هر چیز، خدای حسودی بود. اولین فرمان او این بود:

«من هستم یهوه، خدای تو، تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد»^۱.

یهوه تنها طرحی اولیه بود از الوهیت متعال ایدئالیسم مدرن: خیلی مادی

۱. سفر خروج ۲: ۲۰. م.

و خیلی زمخت. به علاوه، فقط خدایی ملی بود، مانند خدای روسی که توسط ژنرال‌های آلمانی پرستیده می‌شود، فرمانبرداران تزار و میهن‌پرستان امپراطوری همه روسیه، مانند خدای آلمان، که به زودی توسط زاهدان و ژنرال‌های آلمانی، فرمانبرداران ویلهلم یکم در برلین ادعا خواهد شد. اما این موجودیت متعال که نمی‌تواند خدای ملی باشد، باید خدای همه انسان‌ها باشد. همچنین موجودیت متعال نمی‌تواند موجودیتی مادی باشد، باید نافی همه ماده باشد؛ روح مطلق. ضرورت دو چیز برای تحقق پرستش موجودیت متعال باید اثبات شود: ۱. تحقق انسانیت، همان‌طور که هست، با نفی ملیت‌ها و اشکال ملی پرستش؛ ۲. یک تکامل، که تا الآن پیشرفت زیادی هم داشته، در مورد ایده‌های متافیزیکی، برای روحانی‌کردن یهوه بی‌قواره یهودیان.

اولین شرط را رومی‌ها انجام دادند، البته از طریقی بی‌شک بسیار منفی، با غلبه بر اکثر کشورهای که در جهان باستان شناخته می‌شد و از میان بردن نهادهای ملی آنان. خدایان ملت‌های مغلوب در پانتئون جمع می‌شدند و همدیگر را خنثی می‌کردند. این اولین نسخه انسانیت، بسیار بی‌قواره و تا حدی منفی بود.

در مورد شرط دوم، روحانی‌سازی یهوه، بسیار پیش از تسلط رومی‌ها بر کشورشان، توسط یونانی‌ها به وقوع پیوست. آن‌ها خالق متافیزیک بودند. یونانی‌ها در سرآغاز تاریخشان، از مشرق جهانی الهی را یافته بودند که در ایمان سنتی مردمانشان تثبیت شد. این جهان از مشرق زمین برای یونانی‌ها باقی مانده بود. در دوران بدوی پیش از تاریخ سیاسی خود، یونان این جهان الهی را توسط شاعرانش توسعه داد و به طرزی جالب انسانی کرد و زمانی که عملاً تاریخش را شروع کرد، دینی آماده داشت؛ دینی که در میان همه ادیانی که تا حال وجود داشته همدلانه‌تر و برجسته‌تر بود، حداقل به عنوان دین - که در واقع

دروغ است که دینی بتواند برجسته و همدلانه باشد. متفکران بزرگ آن - و هیچ ملتی متفکرانی بزرگ‌تر از یونانی‌ها نداشته است - جهان الهی را تثبیت شده یافتند. این امر نه تنها خارج از خودشان در میان مردم، که درون خود به عنوان عادتی برای احساس و اندیشه و طبیعتاً نقطه‌ای برای شروع حرکت بود. این که آن‌ها هیچ الهیاتی نساختند، به این معنا است که بیهوده منتظر نبودند تا دلایل گمراه‌کننده‌ای را با پوچی چنین خدایی تطبیق دهند. این که توسط متکلمان قرون وسطایی چنین شد، برای آن بود که به نفعشان بود. آن‌ها خدایان را از تصورات خود کنار گذاشتند و خود را مستقیماً به ایده الهی متصل ساختند؛ ایده‌ای نامرئی، قادر مطلق، ابدی و کاملاً روحانی، اما غیرشخصی. در مورد روحانی‌سازی، متافیزیک‌دان‌ها یونانی، بیش از یهودیان در آفرینش خدای مسیحی نقش داشتند. یهودیان تنها شخصیت بی‌رحم یهوه را به آن افزودند.

این که نابغه ارجمندی مانند افلاطون الهی با قاطعیت به واقعیت ایده الهی اعتقاد یافت، نشانمان می‌دهد که سنت شیدایی دینی، حتی در بزرگ‌ترین ذهن‌ها تا چه حد مسری و مطلق می‌تواند باشد. البته نباید حتی امروزه از متعجب شویم؛ زیرا بزرگ‌ترین نابغه فلسفه که از زمان ارسطو و افلاطون وجود داشته، یعنی هگل، علی‌رغم نقدهایی که به کانت وارد کرده، خود کامل نبود و متافیزیکی می‌اندیشید. این امر، عینی یا واقعی بودن ایده‌های الهی را از بین می‌برد و تلاش می‌کرد که این ایده‌های الهی را جایگزین تاج و تخت ملکوتی و آسمانی کند. درست است که هگل کار استقرار مجدد را با گستاخی انجام داد که خدای خوب را برای همیشه کشت. با نشان دادن این که آن‌ها هرگز چیزی بیش از مخلوق ذهن انسان در جستجوی خود در گذر تاریخ نبوده‌اند به خواننده‌اش، هاله قدسی این ایده‌ها را از آن‌ها گرفت. برای پایان دادن به همه دیوانگی‌های دینی و شبح الهی، او هیچ چیز را جا نیانداخت؛ جز کلام بزرگی

که پس از او، تقریباً همزمان توسط دو ذهن بزرگی گفته شد که با هم آشنایی نداشتند: لودویگ فوئرباخ، شاگرد ناخلف هگل در آلمان و آگوست کنت، بنیان‌گذار فلسفه پوزیتیویسم در فرانسه. این کلام این چنین بود: «متافیزیک به روانشناسی تقلیل می‌یابد». همه نظام‌های متافیزیکی هیچ چیز جز تکامل روانشناختی انسان در تاریخ خود نیست. امروزه دیگر دشوار نیست بفهمیم ایده‌های الهی چطور به وجود آمد و چطور از پی هم توسط قوه مخیله انسان خلق شد. انسان خدایان را آفرید. اما در زمان افلاطون دانستن چنین چیزی ناممکن بود. ذهن جمعی در کنار ذهن فردی، حتی از آن بزرگ‌ترین نوابغ، برای آن نارس بود. تنها یک بار به سقراط گفته شد: «خودت را بشناس». این خودشناسی تنها امری شهودی و درواقع، هیچ بود. زیرا برای ذهن انسان ناممکن بود ظن برد که خودش خالق اصلی جهان الهی است. ذهن انسان جهان الهی را پیش از خودش، به عنوان تاریخ، سنت، احساس و عادت فکری دید و به حسب ضرورت آن را بالاترین یقین خود دانست. این گونه متافیزیک زاده شد و این گونه ایده‌های الهی، بنیان معنویت‌گرایی رشد یافت و به تکامل رسید.

درست است که پس از افلاطون نوعی حرکت معکوس در تکامل ذهن اتفاق افتاد. ارسطو، پدر راستین دانش و فلسفه پوزیتیویسم، جهان الهی را نفی نکرد، بلکه تا حد امکان حداقل توجه خود را به آن معطوف کرد. او، مانند یک تحلیلگر و آزمونگر، همان طور که بود، اولین کسی بود که منطقی، قانون تفکر انسان و توأمان جهان طبیعی، نه به معنای ایدئال و وهم‌آلود، بلکه در بعد واقعی آن را مطالعه کرد. پس از او یونانیان اسکندریه نخستین مکتب دانشمندان پوزیتیویست را بنیان گذاشتند. آن‌ها آتئیست بودند. اما آتئیسم آن‌ها اثری بر معاصرانشان نگذاشت. دانش تلاش کرد هرچه بیشتر خود را از زندگی جدا کند.

۱. از قواعد مشهور معبد دلفی که در ادبیات و فلسفه یونان باستان جایگاهی ویژه دارد. م

پس از افلاطون، ایده‌های الهی به خود متافیزیک واپس رانده شد. عاملان این کار، اپیکوری‌ها و شکاکان، دو نحله‌ای که سهم زیادی در تنزل نخبه‌سالاری انسان داشتند، اما بر توده‌های مردم تأثیری نگذاشتند.

مکتب دیگر که تأثیرگذارتر بود، در اسکندریه شکل گرفت. این، مکتب نوافلاطونی بود. این‌ها، ملغمه ناخالصی از تصورات از شرق با عقاید افلاطون، پایه‌گذاران واقعی و بعدها مفسران اصول خشک مسیحی بودند.

بنابراین، خودخواهی شخصی و بی‌قواره یهوه، فتوحات رمی که کمتر از آن وحشیانه نبود و اوهام ایدئال متافیزیکی یونانیان که در اثر تماس با شرق مادی هم شده بود، سه عنصر تاریخی بودند که دین معنویت‌گرای مسیحی را شکل بخشیدند.

پیش از آن‌که محراب خدای یکتا و معظم بر ویرانه‌های بی‌شمار محراب خدایان بت‌پرستان سربرآورد، باید بدو خودمختاری چندین ملت که جهان بت‌پرستی یا باستان را تشکیل داده بودند، از میان می‌رفت. این کار توسط رمی‌ها به شکلی وحشیانه انجام شد. آن‌ها از طریق تسخیر بخش بزرگی از جهانی که باستانی‌ها می‌شناختند، اولین بنیان‌ها را که بی‌شک کاملاً بی‌قواره و منفی بود را بر انسان‌ها تحمیل کردند. پس خدایی ورای تفاوت‌های ملی، مادی و اجتماعی در همهٔ کشورها به وجود آمد. به عبارتی دقیق‌تر، نافی مستقیم آن‌ها باید ضرورتاً موجودیتی غیرمادی و انتزاعی باشد. اما ایمان آوردن به چنین موجودیتی بسیار سخت است و دفعتاً پدیدار نمی‌شود. در نتیجه، همان‌طور که در ضمیمهٔ ۱ آن را نشان داده‌ام، دوران آمادگی و تطور طولانی را در دستان متافیزیک‌دانان یونانی پشت سر گذاشت که از منظر فلسفی، بنیان‌گذاران نخستین مفهوم ایدهٔ الهی بودند؛ مدلی که تا ابد زایا است و همواره در جهان مرنی بازتولید می‌شود. اما

۱. منظور ضمیمهٔ کتاب دولت‌گرایی و آثارشیم نوشته خود میخیل باکونین است. م.

الوهیتی که توسط فلسفه یونان مفهوم سازی و خلق شد، الوهیتی غیرشخصی بود. از آنجاکه هیچ موجود منطقی و متافیزیکی جدی توان رشد، یا بهتر بگوییم، ارتقا به ایده خدای شخصی را نداشت، ضروری بود خدایی متصور شوند که توأمان یکی و بسیار شخصی باشد. اما یهودیان، علی رغم روحانیتی منحصرأ ملی که آن ها را حتی تا امروز از دیگران بازشناسانده است، در حقیقت از زمانی طولانی پیش از میلاد مسیح، بین المللی ترین مردم جهان بوده اند. بعضی از آن ها به اسارت رفتند، اما گروهی دیگر به سبب شوق تجارت که یکی از اصول مهم شخصیت آن ها است، در همه کشورها پراکنده شده و پرستش یهوه را، که هرچه بیشتر از آن ها روی می گرداند بیشتر می پرستیدندش، به همه جا بردند.

در اسکندریه، این خدای وحشتناک یهودیان با الوهیت متافیزیکی افلاطون آشنایی پیدا کرد، درحالی که از طریق ارتباط با شرق آلوده شده بود و شروع به آلودن بیشتر [الوهیت افلاطونی] کرد. علی رغم ملی گرایی، حسادت و توحش انحصارطلبانه اش، مدت طولانی نتوانست در برابر شکوه الوهیت ایدئال و غیرشخصی یونانیان دوام آورد. آن ها ازدواج کردند و از ازدواج آن ها، خدای روحانی - اما نه روح دار- مسیحی متولد شد. مشهور است که نوافلاطونی های اسکندریه خالقان اصلی الهیات مسیحی هستند.

به هر حال، الهیات نمی تواند به تنهایی دین بسازد؛ همان طور که عوامل تاریخی به تنهایی برای خلق تاریخ کافی نیست. منظور من از عوامل تاریخی، شرایط عام هر پیشرفت واقعی است - مثلاً در این مورد، تسخیر جهان توسط رومی ها و ملاقات خدای یهودیان با ایدئال الوهیت یونانیان. برای اشباع عناصر تاریخی و واداشتن آن ها به حرکت در امتداد تحولات تاریخی جدید، به واقعیت های زنده و خودجوش نیاز بود که بدون آن ها قرن ها تحولات در وضع عناصر غیرمولد باقی

می ماند. جای این واقعیت در مسیحیت خالی نبود: تنها پروپاگاندا، شهادت و مرگ عیسی مسیح [ع] بود.

ما در مورد این شخصیت بزرگ و مقدس تقریباً هیچ نمی دانیم. همه آنچه انجیل ها به ما می گویند، به قدری متناقض و آمیخته به افسانه ها است که ندرتاً می توانیم از آن چند مشخصه واقعی و حیاتی استخراج کنیم. اما قطعی است که واعظ فقرا، تسلی بخش نگون بختان و نادان ها و زنان بود و توسط گروه اخیر، به او عشق فراوان ورزیده می شد. او به سرکوبی شدگان وعده حیات جاویدان می داد؛ همه آن بی شماری که اینجانب می کشند. او البته توسط نمایندگان اخلاق رسمی و نظم عمومی آن زمان مصلوب شد. شاگردانش و شاگردان شاگردانش انتشار کلام او را به لطف تخریب موانع ملی توسط سلطه رومی ها پی گرفتند و به تبلیغ انجیل در همه کشورهای روزگار باستان پرداختند. به هرکجا که رسیدند با آغوش باز بردگان و زنان روبرو شدند؛ دو گروه که بیشترین سرکوبی و رنج را متحمل می شدند و طبیعتاً نادان ترین گروه های جهان باستان بودند. حتی تعدادی از مبلغین که در جهان برگزیدگان و آموزش دیدگان آن عصر تبلیغ می کردند، بی شک تا حدی به دنبال اثرگذاری روی زنان بودند. بخشی از پروپاگاندای روزافزون آن ها مردم تیره روز و خوار شده از بردگی را هدف خود قرار داده بودند. این نخستین بیداری و نخستین انقلاب فکری پرولتاریا بود.

افتخار بزرگ مسیحیت، محتوای غیرقابل تشکیک آن و راز پیروزی های منحصر به فرد و مشروع آن در این واقعیت نهفته بود که به مردم رنج کشیده ای که در جهان باستان نخبه سالاران فکری و سیاسی خشن و بی رحم حتی ساده ترین حقوق انسانی آن ها را هم نادیده می گرفتند، تمسک کرده بود. در غیر این صورت، هرگز نمی توانست چنین گسترشی یابد. دکترینی که توسط حواریون مسیح

آموزش داده می‌شد، که از نظر تیره‌روزان تسکین [دردهایشان] تلقی می‌شد، بسیار نفرت‌انگیز و از نظر منطق انسانی، حتی برای آن‌که توسط انسان‌های روشن‌پذیرفته شود، بسیار پوچ بود. پولس حواری با آن شیدایی از رسوایی ایمان^۱ و پیروزی جنون الهی که توسط قدرتمندان و خردمندان عصر انکار شده بود سخن می‌گفت، اما آن‌ها که پذیرفته بودند ساده‌لوحان، نادانان و ضعیف‌الفکرها بودند!

درواقع عدم رضایتی بسیار عمیق از زندگی، عطش قلبی فشرده و بی‌بهرگی تقریباً مطلق از فکر باید وجود می‌داشته تا سبب قبول پوچی مسیحیت، بی‌شرم‌ترین و حیوانی‌ترین پوچی دینی شود.

این نه تنها نفی همه نهادهای سیاسی، اجتماعی و مذهبی باستان، بلکه اضمحلال مطلق وجدان و منطق انسانی بود. پس موجود زنده و جهان واقعی هیچ انگاشته شد؛ زیرا به وجود آمدن استعداد انتزاع انسان، هیچ چیز جز آخرین و مهم‌ترین انتزاع که در آن این استعداد، بسیار ورای آنچه موجود است، حتی ورای تشخیص عمومی موجودات زنده و مفاهیم زمان و مکان برای تکمیل تهی بودن و جمود مطلق خود باقی نگذاشت.

آن انتزاع، آن پسماند بی‌ارزش، ابطال محض همه چیز، هیچ واقعی، خدا، ادعا می‌شود که تنها موجودیت حقیقی، ابدی و قادر مطلق است. همه واقعی، هیچ عنوان می‌شود و هیچ محض همه. سایه، وجود قلمداد می‌شود و وجود مثل یک سایه از میان می‌رود^۲.

۱. «یهودی‌ها معجزه خواستند و یونانی‌ها به دنبال خرد بودند: ما از مسیح مصلوب می‌گوییم؛ رسوایی یهودیان و گمراهی بت‌پرستان؛ اما قدرت خدا و خرد خدا برای آنان که قراخوانده شدند هم یهودیان و هم یونانیان» (پولس حواری، نامه اول به قرنتیان، ۲۲-۲۴). م.

۲. آگاهم که در نظام‌های الهیاتی و متافیزیکی مشرق‌زمین و خاصه در هند، از جمله بودیسم، اصل انکار جهان واقعی، به سود ایدئال و انتزاع مطلق وجود دارد. اما ویژگی نفی داوطلبانه و خودخواسته‌ای که مسیحیت را متمایز می‌کند، در آن نیست. وقتی آن نظام‌ها به وجود می‌آمد، جهان فکر انسان و اراده

این بی‌شرمی و پوچی، رسوایی واقعی ایمان و پیروزی حماقت زودباور بر ذهن توده‌ها غیرقابل بیان است؛ پیروزی کنایه‌آمیز ذهنی درمانده، خراب، ناامید و بیزار از جستجوی صادقانه و جدی حقیقت. این بود ضرورت تکاندن افکار و بدل شدن به احمق‌هایی بی‌رحم که معمولاً در ذهن‌های سرخورده حس می‌شود: به آن عقیده دارم، زیرا پوچ است^۱.

من به پوچ معتقدم، به آن معتقدم، کاملاً و به درستی، زیرا پوچ است. به همین شکل، شماری از ذهن‌های ممتاز و روشن در عصر ما به مغناطیسم زنده^۲، معنویت‌گرایی، احضار ارواح، و - چرا آن قدر دور شویم؟ - به مسیحیت، ایدئالیسم و خدا عقیده دارند.

باور پرولتاریای باستانی، مثل پرولتاریای مدرن، بیشتر قدرتمند و ساده بود و کمتر سطح بالا. پروپاگاندا ی مسیحی به دلش نشست، نه به مغزش؛ به آرزوهای ابدی اش، ضرورت هایش، رنج هایش و بردگی اش و نه به منطق اش که هنوز بیدار نشده بود و به همین جهت نمی‌توانست چیزی از تضادهای منطقی و نشانه‌های پوچی بداند. منحصرأً دلبسته این بود که بداند کی زمان رهایی موعود فرامی‌رسد و کی سلطنت خدا آغاز می‌شود. مانند همه دگم‌های الهیاتی، خودش را برای آن‌ها به زحمت نمی‌انداخت، زیرا از آن‌ها چیزی نمی‌دانست. پرولتاریایی که به مسیحیت گروید، گسترش مادی خود را ادامه داد و به نیروی ذهنی خود پرداخت.

در مورد دگم‌های مسیحی می‌دانیم که در مجموعه‌ای از آثار الهیاتی و ادبی

و آزادی به جایگاهی از تکامل که بعدها در تمدن‌های یونانی و رومی دیده می‌شد، نرسیده بود.
۱. Credo quod absurdum. عبارتی منتسب به ترتولیان که معمولاً برای تخریب منطق‌های مذهبی استفاده می‌شود. م

۲. یا مسمریسم، باوری قرن هجده و نوزدهمی که عقیده داشت می‌توان با استفاده از نیروی مغناطیس بدن، دیگران را تسخیر کرد. بعدها هیپنوتیسم از مغناطیس حیوانی نشئت گرفت. م

در شورا، غالباً توسط نوافلاطونی‌های شرقی که به مسیحیت گرویدند، شرح داده شده است. ذهن یونانیان تا جایی سقوط کرده بود که وقتی در قرن چهارم از دوران مسیحی، در شورای اول ایده خدای شخصی، خالص، ابدی، ذهن مطلق، خالق و ارباب متعال که بیرون از این جهان وجود دارد مطرح شد، با آرای ناشناس پدران کلیسا پذیرفته شد. به عنوان پیامد منطقی این پوچی مطلق، طبیعی و ضروری انگاشته شد که به غیرمادی و نامیرا بودن روح انسان که در جسمی فانی محبوس است، عقیده داشته باشند. در این جسم، بخشی وجود دارد که در عین مادی بودن، مانند روح نامیرا است و باید در رستخیز با آن زنده شود. می‌بینیم که چقدر برای پدران کلیسا سخت بوده که ذهن‌های خالص را خارج از اشکال مادی تصور کنند. باید اضافه شود که کلاً ماهیت هر بحث متافیزیکی و الهیاتی است که به دنبال توضیح یک پوچی، با استفاده از پوچی دیگر باشد.

بخت با مسیحیت یار بود که با جهان برده‌ها مواجه شد. اقبال دیگرش حمله بربرها [به اروپا] بود. این گروه، مردمانی ارزشمند بودند سرشار از نیروی طبیعی و بالاتر از همه، درگیر ضرورت‌های حیاتی زندگی و ظرفیت زیادی برای آن. راهزنانی بودند که از همه آزمون‌ها گذشته بودند و توان داشتند همه چیز را ویران و چپاول کنند؛ مانند اخلافشان، همین آلمانی‌های امروز. اما آن‌ها کمتر از این‌ها نظام‌مند و فاضل‌مآب، کم‌بهره‌تر از نظر دانش و آموزش و از طرف دیگر، مستقل‌تر و سربلندتر و مستعدتر برای دانش و آزادی بودند، مانند بورژواهای آلمان مدرن. اما علی‌رغم همه کیفیت‌هایشان، چیزی بیش از بربر نبودند و این به آن معنا است که مانند بردگان دوران باستان، نسبت به همه سؤالات الهیات و متافیزیک بی تفاوت بودند. به علاوه، شمار زیادی از آنان وابسته به نژادشان

بودند. به همین دلایل، به محض پایان طغیان‌شان دشوار نبود که نظر آن‌ها را به سوی مسیحیت گردانند.

به مدت ده قرن، مسیحیت که مسلح به قدرت مطلقه کلیسا و دولت بود و هیچ رقیبی نداشت، ذهن اروپا را خراب و حقیر و منحرف کند. بی‌رقیب بود؛ زیرا خارج از کلیسا نه متفکری بود و نه فردی باسواد. خودش می‌اندیشید، خودش می‌گفت و می‌نوشت و خودش تدریس می‌کرد. بدعت‌هایی که در دامانش پرورش یافت، تنها بر تطور الهیاتی یا عملی دگم اصلی اثر گذار بود، نه خود دگم؛ اعتقاد به خدا، روح محض و خالق جهان و اعتقاد به غیرمادی بودن روحی که دست‌نخورده می‌ماند. این اعتقادات دوگانه مبنای ایدئال کل تمدن مغربی و مشرقی اروپا شد. در همه نهادها، همه جزئیات زندگی عمومی و خصوصی همه طبقات و همه توده‌ها رسوخ کرد و نضج گرفت.

از این‌ها گذشته، آیا عجیب است که این اعتقاد تا زمان حاضر زنده مانده و اثر فاجعه‌بارش را حتی در ذهن‌های برگزیده، مانند ماتیسینی، میشله و بسیاری دیگر بر جای گذاشته است؟ دیدیم که اولین حمله به آن از سوی رنسانس ذهن‌های آزاد در قرن پانزدهم صورت گرفت و شهیدانی مانند وائینی^۱، جوردانو برونو^۲ و گالیله نتیجه آن بود. با آن‌که در هیاهو و غوغا و شور اصلاحات غرق بود، کار نامرئی خود را بی‌سروصدا ادامه داد و میراث مسئولیتش را به نخبگان هر نسل سپرد. این مسئولیت عبارت بود از رهایی انسان، به وسیله از میان بردن

۱. لوچیلیو (جولیو چزاره) وائینی، Lucilio «Giulio Cesare» Vanini، فیزیکدان و فیلسوف ایتالیایی قرون شانزدهم و هفدهم. وی از نخستین کسانی بود که به حاکمیت قوانین طبیعت و نه قوانین الهی در جهان پرداخت. همچنین از نخستین کسانی بود که به نیای مشترک انسان‌ها و میمون‌ها اشاره کرد. وی سرانجام در سی‌وسه سالگی در شهر تولوز فرانسه اعدام شد. م

۲. Giordano Bruno، ریاضیدان و فیلسوف ایتالیایی قرن شانزدهم. او در ۵۱ سالگی و به اتهام زیر سؤال بردن اصول مسیحی به آتش کشیده شد. م

پوچی. در نهایت، در نیمه دوم قرن هجدهم آشکارا نمایان شد و بیرق آتئیسم و ماتریالیسم را برافراشت.

شاید تصور شود که سرانجام ذهن انسان در حال زدودن وسواس‌های الهی از خود بود. ابداً بطلان الهی که انسان‌ها هجده قرن تغذیه‌اش کرده بودند (فقط مسیحیت) خودش را بار دیگر قوی‌تری از حقیقت انسان نمایاند. آنگاه که دیگر از قبایل سیاه، کلاغ‌هایی که توسط کلیسا تقدیس شده‌اند و کشیشان کاتولیک یا پروتستان به سبب از بین رفتن اعتماد به آنان نتوانست استفاده کند، از کشیشان غیرروحانی، دروغگویان کت‌کوتاه و سوفسطائیان استفاده کرد. نقش اصلی به دو نفر در قرن پیش محول شد که یکی ذهنی بسیار منحط داشت و دیگری خواسته‌ای داشت که به لحاظ نظری بسیار مستبدانه بود: یکی ژان ژاک روسو و دیگری روبسپیر. اولی نمونه کاملی است از دنائت تنگ‌نظرانه و شکاک، از تمجید خودش منحصرراً، از اشتیاق سرد و تزویر و هم‌زمان احساساتی و تسلیم‌ناپذیر، از بطلان ایدئالیسم مدرن. شاید بتوان او را خالق واقعی انفعال مدرن به‌شمار آورد. برای بسیاری دموکرات‌ترین نویسنده قرن هجدهم بود، بااین‌حال، استبداد بی‌رحمانه دولتمردان را در خود پرورد. او پیامبر دولت نظریه‌پردازان بود و مانند روبسپیر، شاگرد ارزشمند و وفادارش، تلاش کرد که کشیش‌والامقام آن شود. روسو که گفته‌ولتر را شنیده بود که می‌گفت اگر خدا نبود، ضرورت داشت آن را ابداع کنیم، موجودیت متعال، خدای انتزاعی و سترون خداگرایان را ابداع کرد. و به نام این موجودیت متعال و تقوای تزویرآمیزی که این موجودیت متعال می‌گوید، این‌که روبسپیر گردن ابرتئیست‌ها^۱ و نخبگان انقلاب را، و دانتون به گیوتین سپرد و با اعدام فرد اخیر، جمهوری را ترور کرد، و

به تبع آن راه را برای پیروزی ضروری دیکتاتوری بناپارت یکم هموار کرد. واکنش ایدئالیستی به آن پیروزی بزرگ، این بود که به دنبال خدمتکارانی کمتر متعصب، کمتر فاجعه بار و نزدیک تر به قامت کوتاه بورژوازی حاضر بگردند. در فرانسه شاتوبریان^۱، لامارتین^۲ و - باید این را بگویم؟ چرا نگویم؟ اگر واقعیت دارد، باید بگویم - خود ویکتور هوگو، دموکرات، جمهوری خواه و شبه سوسیالیست امروز. پس از آن ها، مالیخولیا و همراهی احساساتی ذهن های بی مایه و بیمار، تحت رهبری این اربابان، متکب رمانتیک مدرن را بنا می نهد؛ در آلمان، شلگل ها^۳، تیک ها^۴، نوالیس ها^۵، ورنرها^۶ و شلینگ ها^۷ و بسیاری دیگر در کنار آن ها که نامشان حتی لیاقت تکرار ندارد.

ادبیاتی که این مکتب خلق کرد، همان حکومت ارواح و اشباح بود. تحمل نور خورشید را نداشت و تنها گرگ و میش بود که به آن فرصت زندگی می داد. به

۱. فرانسوا-رنه دو شاتوبریان، François-René de Chateaubriand، نویسنده، سیاستمدار و نویسنده

فرانسوی قرون هجدهم و نوزدهم. م

۲. آلفونس دو لامارتین، Alphonse de Lamartine، نویسنده، شاعر و سیاستمدار قرون هجدهم و نوزدهم فرانسه. م

۳. کارل ویلهلم فریدریش، Karl Friedrich Schlegel، شاعر و فیلسوف آلمانی قرون هجدهم و نوزدهم آلمان که از بنیانگذاران رمانتیسیسم در آلمان بود. م

۴. یوهان لودویگ تیک، Johann Ludwick Tieck، شاعر، رمان نویس، و ادیب آلمانی قرون هجدهم و نوزدهم و از چهره های شاخص رمانتیسیسم آلمان. م

۵. گئورگ فیلیپ هاردنبرگ، Georg Philipp Hardenberg، که بیشتر با تخلص نوالیس، Novalis شناخته می شود. وی شاعر و نویسنده قرون هجدهم و نوزدهم آلمان و از چهره های مشهور رمانتیسیسم آلمانی بود. م

۶. زاکاریاس ورنر، Zacharias Werner، شاعر و نمایش نامه نویس آلمانی قرون هجدهم و نوزدهم. م

۷. فریدریش ویلهلم یوزف شلینگ، Friedrich Wilhelm Joseph Schelling، فیلسوف نامدار ایدئالیسم آلمانی. م

هیچ وجه تحمل مواجههٔ خشن توده‌ها را نداشت. ادبیات آنان از آن روح‌های لطیف، حساس و برگزیده است که در بهشت نفس می‌کشد و بر زمین زندگی می‌کند؛ دقیقاً برعکس خود آن‌ها. از سیاست و مسائل روز می‌ترسند و آن را خوار می‌شمارند، اما اگر روزی [سیاست و مسائل روز] راجع به آن‌ها باشد، در واکنش بسیار صریح می‌نماید و در برابر گستاخی آزاداندیشان، طرفِ کلیسا و در برابر مردم، طرفِ شاهان و در برابر عوام کوچه و خیابان، طرفِ نخبه‌سالاران را می‌گیرد. در موارد دیگر، همان‌طور که گفتم، رویکرد غالب مکتب رمانتیسیسم بی‌اعتنایی تقریباً مطلق به سیاست بود. با وجود ابهامی که در آن وجود داشت، دو نکتهٔ واقعی در آن قابل تمیز بود: گسترش سریع ماتریالیسم بورژوا و طغیان مهارناشدنی خیره‌سری‌های فردی.

برای فهم این ادبیات رمانتیک، دلیل وجود آن باید در تبدیلی مشاهده کرد که در دامن طبقهٔ بورژوا از انقلاب ۱۷۹۳ اثرگذار بوده است. از رنسانس و اصلاحاتی که به انقلاب [فرانسه] منتهی شد، بورژوازی اگر در آلمان هم نه، دست‌کم در ایتالیا، فرانسه، سوئیس، انگلستان و هلند قهرمان و نمایندهٔ نخبگان انقلابی تاریخ بود. غالب آزاداندیشان قرن پانزدهم، اصلاحگران دینی دو قرن پس از آن و نیز پیامبران آزادی انسان‌ها، شامل آن‌ها که در قرن قبل در آلمان بودند، در دامن طبقهٔ بورژوا پرورش یافته بودند. این طبقه که طبعاً حمایت دستان قدرتمند مردم که به آن ایمان داشتند را پشت خود داشت، انقلاب‌های ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳ را آفرید. طبقهٔ بورژوا پرچمدار سقوط سلطنت و کلیسا، برادری مردمان، حقوق انسان‌ها و شهروندان بود. [اما] آن شعار پیروزی بود. آن‌ها جاویدان هستند!

به‌زودی شکاف پدیدار شد. بخش قابل‌توجهی از کاسبان دارایی‌های ملی ثروتمند شده‌اند و دیگر روی حمایت پرولتاریای شهرها حساب نمی‌کنند.

اما بخش عمده‌ای از دهقانان فرانسوی که صاحب زمین شده‌اند، دیگر تمنای هیچ چیزی جز صلح، برقراری مجدد نظم عمومی و ایجاد دولتی مقتدر و معمولی ندارند. به همین جهت هم با طیب خاطر به دیکتاتوری بناپارت اول خوش آمد گفتند و با این‌که همواره ولتری بوده‌اند، نگاهشان به تجدید میثاق با پاپ و برقراری مجدد کلیسای رسمی در فرانسه با تردید همراه نبود: «دین برای مردم ضروری است!»^۱ که یعنی این گروه از بورژواها شکمشان را پر کردند و سپس شروع به جستجوی راه‌هایی برای نگهداری موقعیت و حفظ دولت تازه‌برآمده‌شان کردند و برای این، درصدد برآمدند که مردم گرسنه و ناراضی را با وعده مائده‌های آسمانی آرام کنند. حالاً نوبت شاتوبریان بود که وعظ کند!

ناپلئون سقوط کرد و [پروژه] بازگشت، با قدرت کلیسا و اشراف، که اگر نه همه، لااقل بخشی مهم از نفوذ گذشته را به دست آوردند، فرانسه را به مشروعیت سلطنت بازگرداند. این واکنش، بورژوازی را به سوی انقلاب برگرداند و با روح انقلابی، روح شکاکیت هم بیدار شد. شاتوبریان کنار رفت و خواندن ولتر از سر گرفته شد، اما تا اندازه دیدرو پیش نرفت: اعصاب ضعیف، نمی‌توانست تغذیه‌ای چنان مقوی را تاب آورد. برعکس، ولتر که توأمان آزاداندیش و خداپرست است، آن را به خوبی مهیا کرد. برانژه و کوریه^۲ این گرایش جدید را به کمال بیان کرده‌اند.

۱. به نظر مفید است اینجا حکایتی نقل کنم، یک‌به‌یک، مشهور و معتبر، که ارزش‌های شخصی این کسی که در آتش کلیسا می‌دمد و نماد اخلاص دینی دوران است را روشن کنم. شاتوبریان برای ناشری، اثری فرستاد که به ایمان می‌تاخت. ناشر به او تذکر داد که آتشیسم مد روز بوده و دیگر عموم مردم به آن اعتنایی ندارند و تقاضای بازار، آثار دینی است. شاتوبریان کتاب را پس گرفت و چند ماه بعد نخبگان مسیحیت را منتشر کرد.

۲. پی-یر-ژان دو برانژه، Pierre-Jean de Béranger و پل لویی کوریه، Paul Louis Courier نویسندگان فرانسوی معاصر باکونین. م

«خدای مردم خوب» و ایدئال شاه بورژوا که توأمان لیبرال و دموکراتیک است، علیه سلطنت و به تبع آن، زمینه غیرخشنونت آمیز پیروزی‌های بزرگ امپراتور که در آن زمان خوراک فکری روزمره بورژوازی فرانسه بود، طراحی شده بود.

لامارتین که مطمئناً از اشتیاقی که بیهوده و نابخردانه، حسادت آمیز بود به وجد آمده بود، می‌خواست تا بلندای شعری بایرون بزرگ صعود کند، سرایش اشعار منقبت آمیز بی‌روح خود را در نعت خدای اشراف و پادشاهان مشروع آغاز کرد. اما سروده‌هایش تنها در تالارهای نخبه سالاران طنین انداخت. بورژوازی آن را نشنید. شاعر آنان، برانژه و نویسندگان سیاسی‌شان کوریه بود. انقلاب ژوئیه تنها طعم آن را از میان برد. باید بدانیم که هر بورژوا در فرانسه با خود نوعی از نجیب‌زاده بورژوازی غیرقابل تغییر را حمل می‌کند؛ نوعی که هرگز دست از نمایش اندک ثروت و قدرت خود به تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها برنمی‌دارد. در سال ۱۸۳۰ یقیناً بورژوازی ثروتمند اشرافیت پیشین را بر سریر قدرت جابجا کرد. طبعاً تمایل داشت که نخبه‌سالاری نوینی ایجاد کند: نخبه‌سالاری سرمایه در مرحله اول، و نیز نخبه‌سالاری فکری، رفتار درست و احساسات لطیف. پس شروع به حس کردن دین کرد.

این تنها از منظر آداب و رسوم آریستوکراتیک نبود. ضرورت جایگاهشان هم بود. پرولتاریا هم یک بار دیگر، خدمت نهایی در کمک به چیرگی آن بر اشرافیت را ارائه کرد. بورژوازی دیگر نیازی به همکاری نداشت، زیرا جلوس خود بر سایه تخت ژوئیه را مستحکم می‌دید و ائتلاف با مردم برایش بی‌فایده می‌نمود. پس بنای ناسازگاری گذاشت. ضرورت داشت آن [مردم] را سر جای خود برگردانند و این بدون خشم سرشار توده‌ها انجام نمی‌شد. مهار این خشم ضرورت داشت. به نام چه چیزی؟ با صراحت اعتراف می‌کردند که به نام منافع بورژوایی؟ این جلوه خوبی نداشت. منعت هرچه ناعادلانه‌تر و غیرانسانی‌تر باشد، ضمانت اجرای قوی‌تری می‌طلبد. اگر در

دین، حامی خوب شکم سیرها و مشاور مفید گرسنگان نه، پس کجا جستجویش کنیم؟ بیش از همیشه، بورژوازی دید که دین برای مردم ناگزیر است.

پس از ربودن همه عناوین افتخار در اپوزیسیون دینی، فلسفی و سیاسی در اعتراض و انقلاب، در نهایت طبقه غالب و تبعاً مدافع و حافظ ملت و النهایه، نهاد عادی قدرت انحصاری طبقاتی شد. دولت زور است و برای آن، بدو حق بر اعمال زور می‌آید؛ برهان قاطع لوله تفنگ، برهان قاطع شاسپو.^۱ اما فردیت انسان به شکلی است که چنین استدلالی، هرچند گویا به نظر برسد، در بلندمدت کافی نیست. ضمانت‌های اجرایی اخلاقی و نظایر آن لازم است تا احترام به آن تضمین شود. به علاوه، این ضمانت اجرا باید خیلی ساده و بسیط باشد که توده‌ها را قانع کند؛ توده‌هایی که پس از تنزل یافتن توسط قدرت دولت، باید اخلاقاً تهییج شوند که حقوق خود را بشناسند.

تنها دو راه برای اقناع توده‌ها به خیر هر نهاد اجتماعی وجود دارد. اولی، واقعی‌ترین و دشوارترین راهی که می‌شود پیش گرفت - زیرا مستلزم امحای دولت یا به تعبیر دیگر، امحای بهره‌کشی سیاسی سازمان یافته از اکثریت توسط هر اقلیتی است - ارضای مستقیم و کامل نیازها و آمال مردم است که مترادف است با انحلال کامل وجود سیاسی و اقتصادی طبقه بورژوا، یا درواقع باز همان امحای دولت. برای توده‌ها سودمند و برای منافع بورژوازی مخرب است، پس صحبت از آن بی فایده است.

برعکس، تنها راهی که برای مردم مضر و ارزشمند برای برگزیدگان بورژوا است، چیزی جز دین نیست. سرابی ابدی است که مردم را در مسیر گنج‌های

۱. اسلحه‌ای که در نیمه دوم قرن نوزدهم و در دوران جنگ‌های پروس و فرانسه شهرت زیادی به دست آورده بود. نام او از نام مخترع آن، آنتوان آلفونس شاسپو، Antoine Alphonse Chassepot برگرفته شده بود. م

الهی گمراه می‌کند و درعین حال، طبقه حاکم محتوای [قدرت] خود را میان همه اعضایش تقسیم می‌کند - البته خیلی نابرابر، و همیشه سهم بیشتر به کسی می‌رسد که دارایی بیشتری دارد. خیر بی‌نوی زمین و غارت مایملک مردم، اعم از آزادی سیاسی و اجتماعی، میان آن‌ها تقسیم می‌شود.

دولتی بدون دین نه هست و نه می‌تواند وجود داشته باشد. آزادترین دولت‌های جهان را در نظر بگیرید: ایالات متحده آمریکا و کنفدراسیون سوئیس مثلاً؛ ببینید که مشیت الهی، ضمانت اجرای معظم همه دولت‌ها، چه نقش مهمی در گفتمان رسمی آن‌ها بازی می‌کند.

ولی هر گاه مقام بلندپایه دولتی از خدا حرف می‌زند، خواه ویلهلم اول، امپراتور آلمان یا گرنه^۱، رئیس‌جمهوری بزرگ، یقین کنید که می‌خواهد ملت - گله‌اش را برای چیدن پشمشان آماده کند.

بورژوازی لیبرال و ولتری فرانسوی، با طبعی پوزیتیویست (اگر نگوییم ماتریالیست) که تنگ‌نظر و وحشیانه است، پس از پیروزی ۱۸۳۰ طبقه حاکم این کشور شده و باید دین رسمی برای خودش فراهم کند. کار راحتی نبود. نمی‌توانست دفعتاً خود را به زیر یوغ کاتولیسیسم رمی بازگرداند. میان بورژوازی فرانسوی و کلیسای رمی دیواری از خون و نفرت بود؛ هر چقدر یکی از آن‌ها عملگرا می‌شد و سر عقل می‌آمد، حسی که در طول تاریخ نضج یافته را نمی‌توانست سرکوبی کند. گذشته از این‌ها، بورژوازی فرانسوی اگر به کلیسا برمی‌گشت تا در پرستش مناسک کلیسایی شرکت کند، چیزی که شرط لازم توافقی صمیمانه و خالصانه است، خود را مضحکه کرده بود. درست است که چند باری تلاش کرد، اما وانمودکردنشان به قهرمانی ارمغانی جز رسوایی بی‌ثمر برایشان نداشت. النهایه، با احتساب تضادهای لاینحلی که سیاست

۱. اولیسس گرنه، Ulysses S. Grant، هجدهمین رئیس‌جمهوری ایالات متحده آمریکا. م

غیرمنعطف رم را از منافع توسعه اقتصادی و سیاسی طبقه متوسط جدا می‌کرد، بازگشت به کاتولیسیسم محال بود.

در این مورد، پروتستانتیسم نافع‌تر است. پروتستانتیسم هرچه باشد مذهب بورژوازی است؛ هر مقدار آزادی لازم باشد به بورژواها می‌دهد و راهی برای آشتی دادن امیال ملکوتی با شرایط مقتضی ناسوتی می‌یابد. در نتیجه آن است که تجارت و صنعت خاصه در کشورهای پروتستان گسترش می‌یابد. اما ممکن هم نبود که بورژوازی فرانسوی پروتستان شود. برای گذار از دینی به دین دیگر، اگر کسی بخواهد واقعاً دینش را تغییر دهد، اندکی ایمان هم ضرورت دارد - مگر وقتی تعمداً کسی بخواهد چنین کند، مانند مورد یهودیان روسیه و لهستان که سه یا چهار مرتبه غسل تعمید داده شدند تا پاداشی که به آن‌ها داده می‌شد را دریافت کنند. حال، در قلب منحصرأ اثبات‌گرایی بورژوای فرانسوی، جایی برای ایمان وجود ندارد. او عمیق‌ترین بی‌تفاوتی را نسبت به هر مسئله‌ای که با جیبش یا خیره‌سری اجتماعی‌اش کاری ندارد، ابراز می‌کند. او نسبت به پروتستانتیسم، به اندازه کاتولیسیسم بی‌تفاوت است. از سوی دیگر، بورژوازی فرانسوی نمی‌توانست بدون درگیر شدن با عادات کاتولیکی اکثریت مردم فرانسه به سوی پروتستانتیسم حرکت کند. این کار از سوی طبقه‌ای که وانمود می‌کند اداره‌کننده ملت فرانسه است، بی‌احتیاطی بزرگی بود.

تنها یک راه باقی می‌ماند - بازگشت به مذهب بشردوستانه و انقلابی قرن هجدهم. اما آن هم خیلی بعید بود. پس بورژوازی مجبور بود برای تحکیم دولت جدیدش، برای همه طبقه بورژوا مذهبی نو خلق کند که بتوان آشکارا تبلیغش کرد و ملازم تمسخر و رسوایی نباشد.

پس خداگرایی نظریه‌پردازانه زاده شد.

دیگران بهتر از آنچه من می‌توانم بگویم داستان تولد و رشد این مکتب را گفته‌اند. این مکتب اثری حیاتی و -می‌توان گفت که- مرگبار بر تربیت سیاسی، فکری و اخلاقی جوانان بورژوازی فرانسه دارد. تاریخ آن به بن‌زامن کنستان^۱ و مادام دو استائل^۲ باز می‌گردد؛ بنیان‌گذار واقعی آن رویه-کویار^۳ بود و مبلغانش گیزو، کوسن، وی‌یمن^۴ و بسیاری دیگر بودند. هدف برجسته‌ای که به آن اعتراف شد، مصالحه انقلاب و واکنش، یا استفاده از زبان مکتبی، از زبان اصل آزادی و زبان اتوریتیه و طبیعتاً به نفع مورد اخیر بود.

این مصالحه بر چیزهایی دلالت داشت: در سیاست، گرفتن آزادی عامه به سود حاکمیت بورژوازی که توسط دولت پادشاهی و مشروطه نمایندگی می‌شود؛ در فلسفه، تسلیم ارادی تفکر آزادی در برابر اصول جاویدان ایمان. ما فقط با این یکی کار داریم.

ما می‌دانیم که شارح این فلسفه، خاصه کوزن، پدر التقاط‌گرایی فرانسه بود. سخنوری برجسته و مشهور که تصویری اصیل از چیزی نداشت و هیچ ایده‌ای برایش عجیب نمی‌نمود؛ در امور پیش‌پا افتاده قوی بود و آن‌ها را با عقل سلیم یکی می‌پنداشت. این فیلسوف درخشان که به خوبی برای استفاده از جوانان درس‌خوان فرانسه آموزش دیده بود، در ظرفی مخلوطی از ساخته‌های متافیزیکی خودش که در همه دانشگاه‌های دولتی اجباری شده بود را فراهم کرد و نسل‌های متمادی را، یکی پس از دیگری محکوم به سوءهاضمه فکری کرد.

۱. Benjamin Constan، نویسنده، سیاستمدار و نظریه‌پرداز سیاسی سوئیسی-فرانسوی قرون هجده و نوزده. م

۲. Germaine de Staël، نویسنده و نظریه‌پرداز سیاسی قرون هجده و نوزده فرانسه. م

۳. پی‌یر پل رویه-کویار، Pierre Paul Royer-Collard، سیاستمدار و فیلسوف فرانسوی معاصر باکونین. م

۴. ابل فرانسوا وی‌یمن، سیاستمدار و منتقد فرانسوی قرون هجدهم و نوزدهم. م

تصور کنید که سس سرکه متشکل از بیشتر نظام‌های متعارض، مخلوطی از پدران کلیسا، فلاسفه مدرسی، دکارت و پاسکال، کانت و لغویون اسکاتلندی، همه این‌ها روبنایی مبتنی بر ایده‌های ذاتاً الهی افلاطون و پوشیده با لایه‌ای از حضور هگلی و البته همراه با جهالت، تا حد کمال نسبت به علوم طبیعی موهن و «دو دو تا پنج تایی»، وجود یک خدای شخصی [...] [...]



خدا و دولت مشهورترین اثر میخائیل باکونین، آنارشئیست قرن نوزدهم است. او در این اثر ناتمام تلاش می‌کند نمایی از جهانی که در آن زندگی می‌کند را نشان دهد و جایگزینی برای آن معرفی کند. جهانی که او می‌خواهد بسازد، جایی است که در آن بهره‌کشی از دیگران و محدودیت آزادی فردی وجود ندارد. راه او برای رسیدن به این هدف، انقلاب اجتماعی است که همه چیز را از بنیان تغییر داده و همهٔ مناسبات را از نو می‌سازد.



۴۵ هزار تومان

